

ماه تی تی

(داستانهای سنگچال)

(مجموعه داستان)

www.tabarestan.info



روح الله مهدی پور عمرانی

ماه قرآن

تبرستان

www.tabarestan.info

(داستانهای سنگچال)

(مجموعه داستان)

روح الله مهدی پور عمرانی

انتشارات روزگار

تهران ۱۳۷۷



نشر روزگار

تهران - صندوق پستی ۱۴۴ - ۱۷۷۷۵ - تلفن: ۳۷۲۱۳۸۴

○ نام کتاب: ماه تی تی

○ نام نویسنده: روح الله مهدی پور عمرانی

○ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

○ چاپ اول: تابستان ۱۳۷۷

○ حروفچینی: راه شهاب

○ چاپ: جلالی

○ لیتوگرافی: گلfram

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

شابک ۰۸-۶۶۷۵-۹۶۴

به یاد پدرم

که فانوس خانه مابود

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

فهرست

۷	صفمبر نته
۱۵	رسن سری
۱۸	سجل
۲۲	خانلر
۲۹	خرزنه
۳۳	زلزله
۴۴	خواستگاری
۵۱	مدرسه
۶۱	میرآقا
۶۶	ماه تی تی
۷۲	چ و خاک

تبرستان

www.tabarestan.info

صنمبر ننه

صنمبر ننه، سالی یکی دو مرتبه می آمد خانه ما. می گفت:
- وقتی دلم کوچ می کنه هیچ چی نمی تونه مرا پابند خانه کنه.
صنمبر ننه تک و تنها زندگی می کرد. توی خانه خودش. همانجا که
جوانیش را هدر داده بود، پای غفار عموم که پدر بزرگ مادری ام بود. پای
دایی هام که تازن گرفتند رفتند دنبال کار خودشان.
و مادر و خاله هایم که تا شوهر کنند و سر و سامان پیدا کنند جانش را
به لب رسانده بودند.

صنمبر نته می گفت: مادر دلش به بچه هاست، بچه ها، دلشان به گرگه! حال و مقدمه آدم ها به زندگی پرنده ها می مانه. بیچاره پرنده مادر، از غذایش می زنه می گذاره دهن جوچه هاش.

جوچه ها همین که پر درآوردن و پریدن یاد گرفتند، می پرند و می روند و پشت سرشان را هم نگاه نمی کنند. چه کنم؟... حکوماً قسمت ما اینه. کسی چه می داند؟ شاید هم اگر آن روز، آن بعد از ظهر پاییزی غفار عمر، به جنگل نمی رفت و زیر درخت می مرز^۱ کمین نمی کرد تا تیرنگ بیايد و بر شاخه درخت بنشینند، آن صحنه دلخراش پیش نمی آمد. سرینجه پلنگ وقتی که به تنگه می افتد کجا و استخوان آدمیزاد کجا؟ وقتی که بی پناه و بی هوا نشسته توی دل خلوت جنگل.

غفار عمو وقتی سرش را گذاشته بود زمین تا بیخ ریش، تا خرخره قرض داشت. آن اوخر دین و ایمانش شده بود منقل. دنیا را اگر آب می برد او را خواب می برد.

غفار عمو قبل از اینکه با صنمبر نته ازدواج کند زن دیگری داشت. زنی که دامنش سبز نمی شد. غفار عمو هم تلافی اجاق کوری زن اول را سر مادر بزرگ درآورده بود. سالی یک شکم. به قول صنبر نته «هر سال زودتر از گاو مان می زاییدم. شده بودم گاو همه ساله زا». ما خدا خدا می کردیم صنبر نته پیدایش شود. بیايد و روی پله کان چوبی ایوان خودش را بیندازد و از درد پا آخ و واخ سر بدهد.

بعد هم نفسش که سرجا آمد، یکی یکی ماهها را بغل کند و بیوسد. وقتی توی بغلش گم می شدیم تن و لباسش بوی خیلی خوبی داشت. مثل بوی پارچه سبز ضریح امامزاده محمد بالا محله. آدم دلش

می خواست ساعت‌ها در آغوش مادر بزرگ بماند.

بعد از آن که هن و هن نفیش تمام می‌شد و قلم پاهاش را می‌مالید دستش را می‌گرفت به ستون چوبی و می‌گفت: «یا... ع... علی...»

و بلند می‌شد. پاچین و شلیته آل و الوانش شلال می‌خورد. راه که می‌رفت شلیته چین دارش زمین را جارو می‌کرد و سکمهای پول نقره‌ای که به دامنه شلیته آویزان کرده بود جرینگ جرینگ صدا می‌داد.

قبل از اینکه به حرف بیاید و بگوید: «خیر بیینی ننه! چن تا گل آتش بگذار سر قلیون...» مادر قلیان را که چاق کرده بود می‌داد دستش.

نه، سر نی قلیان را می‌مالاند به کف دست. می‌بُردش به دهان. پُک که می‌زد چشم‌هاش تنگ می‌شد. صورتش چال می‌افتداد. چروک بر می‌داشت مثل کویر وقتی که باد می‌آید. آب قلیان قلقل می‌کرد. اتاق پر می‌شد از دود و بوی تند تباکو.

نه رو می‌کرد به مادر و می‌گفت: «زهرش را نگرفتی خوب. هلا هله!...».

مادر جوابی نداشت که بدهد یک استکان چایی می‌گذاشت پیشش.
- بخور! ننه. ول گُن این بی صاحب شده را! دل آدم را ضعف می‌آره!
صنبرنه دست می‌کرد از جیب پاچین، کیسه کوچکی را در می‌آورد. بندش را شُل می‌کرد. با سرانگشت‌هاش چند دانه کشمش بر می‌داشت. می‌بُرد به دهان. چند دانه هم می‌داد به ما که دهانمان آب نیفتند. کشمش‌ها بوی صندوق چوبی می‌دادند.

نه با مهربانی می‌گفت: «با چل و چو^۱ نخورین، ڈمب مویز را بچینین». ما بی تابی می‌کردیم تا شب، زودتر از راه برسد و ما دوتا گوش داشتیم

دو تا هم قرض بگیریم و مات و مبهوت گوش بدھیم به نقل و حکایات مادربزرگ. صنمبرنه از آن مادربزرگ‌هایی بود که آدم دوست دارد همیشه داشته باشد. اول اذان غروب که آفتاب، پشت کوه‌های مشرق فرو می‌رفت صنمبرنه با هزار زحمت خودش را می‌کشاند به ایوان. از آفتابه مسی لبه لاله‌دار آب می‌ریخت و دست نیاز می‌گرفت. بعد هم دست می‌گرفت به در و دیوار و بر می‌گشت به اتاق: فیمازش را در حال نشسته می‌خواند.

چیزهایی هم زیرلب زمزمه می‌کرد و فوت می‌کرد به دور و برش.

دست‌هایش را می‌گرفت بالا و با صدای بلند دعا می‌کرد:

- «خدا... یا! تو کارهای بد این بندگانت را نبین!... به بزرگی خودت

رحم کن یا ارحم راحمین».

و گاهی هم می‌زد زیر گریه. چشم‌هایش دو نقطه قرمز می‌شد. بعد نفرین و ناله‌اش شروع می‌شد. ماکه سر در نمی‌آوردیم طرف حسابش کی هست؟

پدرم می‌گفت: «صلوات بفرست ننه! خون خودت را سیاه نکن!
بسم الله! سفره سرگردونه!»

مادربزرگ خیزه می‌کرد و می‌آمد کنار سفره. قوز می‌کرد می‌نشست.

مادر پرهیزانه مادربزرگ را می‌گذاشت جلوش.

صنمبرنه هر غذایی را نمی‌خورد. می‌گفت: «شما بخورین... نوش
جاتون. روغن علفی به وجود نمی‌سازه».

و به قول خودش شکم را از «هپور چپور» پُر نمی‌کرد. نرم نرم غذا می‌خورد. اندازه بچه‌ها غذا می‌خورد. می‌گفت: «هر جی کمتر بخوری، سبک‌تری، گفتن شکم، نگفتن ش زیاد».

وسط غذا خوردن آب نمی خورد. غذا خوردنش تمام که می شد کاسه آب را سر می کشید و نصفش را می خورد. بعد دست هایش را می کشید به موهای جلوی سرش و می گفت: «الاهی به دادهات کرور کرور شکر ای روزی رسان بی منت!»

سفره که جمع می شد بساط چایی می آمد و سط پدر عادت داشت بعد از شام چایی بخورد.

مادر می گفت: «نه! چایی تازه ذمه. سر گلشو بریزم و اسسهت؟»
مادر بزرگ سرش را به طرف بالا تکان می داد و می گفت: «نه نه! دلم رو می شوره!»

ما دست دست می کردیم تا مادر بزرگ قصه هایش را شروع کند. صد بار شنیده بودیم با آب و تابی که می داد صد بار دیگر هم اگر می شنیدیم سیر نمی شدیم.

...«چی بگم نه! صد دفعه گفتم و شما شنیدین.
دلم هنوز خواب نرفته بود که دیدم چاردستی می کویند به در. بلند شدم که بیسم کیه؟ صدایی از پشت در گفت:

- «صنمبرنه! آنچه می دانی بر زیان نیار و در را باز گن!»
بسی الله خودم را خوردم و با ترس و لرز چفت در را باز کردم. از پنجه هاشان که به طرف پاشنه هاشان بود دانستم «بسم الله» هستند. قاطرها را پایین پله ها حاضر به یراق کرده بودند. بار او لم که نبود. سوار شدم. قاطرها را هی کردند و راه افتادیم. توی دلم دست به دامن خدا و پیغمبر شده بودم. از ده رفیم بیرون. شب مثل دل شیطان سیاه بود. چشم، چشم را نمی دید. حیوانکی، قاطرها کورمال، کورمال راه می رفتند. نفسم از هول و هراس داشت بند می آمد. اگر با آنها نمی رفتم سر من و شما هر

بلایی که می خواستند می توانستند بیاورند. قول آن خدای امیرز ما را اسیر این اجنه کرده.

مادرم یک عمر با آنها نشست و خاست داشته. خواهرخوانده، برادرخوانده هم بودن. اگر هم می رفتم ترس و دلهره داشت قبص روح می کرد. گفت: «پناه بر خدا» و دل زدم به درباره رفتم.

جنگل خلوت و خاموش بود مثل قبرستان، قاطر من شیوه‌ای کشید و گوش‌هاش را سیخ کرد و ایستاد. سم از سم برنمی داشت. انگار میخشن کرده بودن به زمین.

آنها گرد تا گرد آتش نشسته بودند. خودشان را که نمی دیدم. همه‌هشان را می شنیدم و رفت و آمدشان را احساس می کردم. کمی دورتر از آتش، زن به پشت خوابیده بود. از درد به خودش می پیچید، مثل مارگزیده!

خیس عرق بود. پارچه‌ای را که به دهانش چپانده بودند تا جیغش درنیاید و کمتر درد بکشد، از دهانش درآوردم. گفت: آب ولرم بیاورند. فوری آوردند. توی مشربه‌ای که از نقره اصل بود.

گفت: «بگو یا علی!»

از درد داشت می سوخت. یکی از همان‌ها گفت: «بگو...! بگو...!» زانو اما صداش درنمی آمد.

به اندازه یک قلیان کشیدن طول کشید تا بچه را بیرون آوردم. دیدم پنجه پاهاش به طرف پاشنه است. ترس ورم داشت. خواستم بگویم بسم... ولی نگفتم.

نوزاد، پسر بود. در آب تشت شستمش. خشکش کردم. پارچه‌هایی آورده بودند که تا امروز لنگه‌اش را ندیده‌ام. قنداق پیچش کردم. زن تازه به

هوش آمده بود. جان نداشت. چشم‌هاش چال افتاده بود. زیرچشم‌هاش کبود بود. قنداق را گذاشتم تو بغل زانو.

فقط نگاهش کرد و چشم‌هایش را بست. یکی شان به زبان ما از من تشکر کرد. سفره انداخته بودند. گوش تا گوش آدم نشسته بود.

بوی طعام و زعفران و ادویه‌جات آدم را مست مصی کرد. لقمه که می‌زدی روغن از لای انگشتات می‌چکید. من هم می‌گم روغن، شما هم می‌گین روغن!...

بعد یک گردنبند سنگی به من دادند.

صنمبرنه گردنبند را از زیر یقه پراهنش بیرون آورد و نشامان داد. بعدش با همان قاطر مرا به خانه برگرداندند.

وقتی برگشتم خانه، دیدم هیزمی که اوّل شب انداخته بودم روی آتش هنوز خوب شعله‌ور نشده. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم قدّ یک روز زمستان، رفتن و برگشتن من قابل‌گی طول کشیده بود ولی انگار یک چشم برهم زدن بود. حیوانکی‌ها خیلی بی‌آزارن. جانشان رو واسه آدم می‌دن! اما خدا نکنه قدّ یه پر تباکو از آدم بدی بیبن!

پدر می‌گفت: «نه! بی‌وختی شده بودی شاید. خیال برت داشته بود.»

صنمبرنه تشر می‌زد که: «اگه فقط یه دفعه بود حق با تونه.

عزاداری شان هم رفتم، عروسی شان هم رفتم.»

پدر می‌گفت: «نصف شب، پاشین بخوابین.»

و ما می‌ترسیدیم بخوابیم. صنمبرنه که وسط ما بچه‌ها می‌خوابید یادمان می‌داد دعا بخوابیم تا خواب بد نیینیم.

می‌گفت: «سه دفعه بگین، سر به بالین، تن به زمین... دل به خداوند

کریم... دور خونه قفل و کلی^۱... کلی به دست مرتضی علی...»
 و ما می‌گفتیم:
 - سر به بالین، تن به زمین...

تبرستان
 www.tabarestan.info

رَسِن سَرِی^۱

وقتی خبر آمدن چوبدارها در محل می‌پیچید، خانلر با دُمش گردو می‌شکست. اما ما و مادر دمغ بودیم. پدر، از روی ناچاری تن به فروش گوساله می‌داد. همین پارسال بود که وقتی حاج علی چوبدار خواست گوساله را بیرد، مادر با گوشه‌ی چارقدش اشک‌هایش را از شیار صورت استخوانیش خشک کرد. گریه‌ای ساكت و بسی صدا، غمیره. از پدر می‌ترسید و گرنه گریه‌اش را سر می‌داد. فقط توی ایوان می‌ایستاد و رگ‌های انگشتانش را می‌شکست. تَرق، تَرق و اشک می‌ریخت. فقط

۱- رَسِن سَرِی [RASEN SARI] شاگردانه.

زمانی که مفتش را می‌کشید بالا معلوم می‌شد که داردگریه می‌کند.
خانلر اماً مثل ما ناراحت نبود. شاید هم بود ولی نشان نمی‌داد و به روی خودش نمی‌آورد. مثل پدر که همیشه تودار بود.

بعد از اینکه چک و چانه مشتری و پدر تمام می‌شد، خانلر طناب سرگوساله را می‌داد دست پدر و پدر آن را به دست خریدار می‌داد. دست به دست می‌کردند. مثل پول فطریه که هر سال پدر می‌داد دست گلجان، گلجان می‌داد به خانلر و خانلر به من و سرآخر من می‌دادم دست مادر و مادر آن را می‌گذاشت زیر نمد تا بدهد به سید خاتون. سید خاتون فقط چکمه‌اش سبز نبود! سر تا پایش سبز بود. هشت، نه سر نانخور داشت. همه‌شان قد و نیم قد و خُل و چل. مادر می‌گفت: «جادشان سنگینه... سید» و سفارش می‌کرد ادای شان را درنیاوریم و می‌گفت: «هر کسی اونارو اذیت کنه، بلایی سرش میاد.»

پدر تا افسار حیوان زیبان‌بسته را می‌داد دست حاجعلی چوبدار، چوبدار دست می‌کرد از توی جیب چوخای چرب و چیلی اش یک اسکناس مچاله شده دو تومانی درمی‌آورد و می‌داد به خانلر و می‌گفت: «اینم رَسَن سری تو»

و خانلر از خوشحالی چشم‌هاش برق می‌زد حتی گوهه‌هاش هم می‌خندید.

چوبدار افسار گوساله را می‌کشید. حیوانکی دل رفتن نداشت. روی پاهاش قد می‌کشید. میخ می‌شد به زمین. قدم از قدم برنمی‌داشت، پدر دستی به دم و یال گوساله می‌کشید، تنش مور مور می‌شد، عضلاتش می‌لرزید. پدر هُلش می‌داد. حیوان خدا به سختی جلو می‌رفت. انگار شستش خبردار شده بود که می‌خواهند بگشندش. مادر آهی می‌کشید و

سرم را می خاراند. بعد خانلر می آمد و پول را می داد به مادر. همیشه همینطور بود. همه پول که مال خانلر نبود مادر این پول‌ها را جمع می کرد. برای مال لباس می خرید. ما بهانه بودیم. بیشتر برای گلجان جهیز می خرید و می گذشت توی صندوق چوبی. می گفت:

«دختر مال مردمه، دس خالی هم که نمی شه فرستاد خونه مردم»
به نام ما بود و به کام گلجان.

هر کدام از گاوها که می زاید، گوساله را به نام یکی از ما می کردند. دلمان خوش بود که گوساله داریم. پدر هر وقت که دستش تنگ می شد می فروختشان. خوش به حال گلجان. گوساله‌اش، گاو شده بود. نزدیک بود مادر شود. مادر می گفت: «رونما^۱ دخترمه... او مدد و یکی در این خونه را زد!»

آن روز غروب وقتی گاو از صحراء برگشت، به حیاط که رسید انگار که یکی به او خبر داده باشد که می خواهند او را بفروشنند، شروع کرد به ماغ کشیدن. آنقدر ماغ کشید مادر که دستش توی لاک خمیر بود، به ایوان آمد. گاو ناله می کرد. مادر بغض کرد. بعد هم با بازوش مُقْش را پاک کرد و خزید توی اتاق.

سجل

چو افتاده بود توی محل که مأمورهای دولتی می‌آیند به مردم سجل بدھند. تا آن روز هیچکس سجل نداشت. هر کسی را به نام پدرش می‌شناختند. دم دمای ظهر سر و کلهٔ مأمورها پیدا شد. چهار پنج نفری بودند. اُرسی‌های شهری به پا داشتند. از آنهایی که کدخدای «رشید» و مُباشرش «عنایت» به پا می‌کردند. پیراهن‌هاشان یقه آهاری و برگردن داشت. نه مثل یقه ما دهاتی‌ها و رعیت‌ها که یک‌لا و گرد بود.

از روز قبل توی محل، جار زده بودند که فردا کسی به جنگل و یا مالسرا نرود و از ده خارج نشود. در حیاط تکیه که همه ساله، محرم که می شد در آن تعزیه راه می انداختند و از جمعیت غلُله روم بود، تخت زده بودند. روی تخت ها نمدهای سیاه و قهوه ای انداخته بودند. با نقش های ازهای حاشیه آن به رنگ های سفید و قیمز. این نمدها را هیچکس نداشت. به اینها می گفتند نمدهای اربابی. دونفر از آن مأمورها از کیف شان دفترهای بزرگی را درآورده و باز کرده بودند پیش رویشان. خم شده بودند و توی آنهای پ چیزهایی می نوشتند. نصف تنشان روی دفترها پهن شده بود.

دهاتی ها، رج به رج، پشت گردن هم قطار شده بودند. یکی، یکی پیش می رفتد. مأموری که صورت گوشتلالودی داشت می پرسید:

- «اسم»؟

- خلیل!

- اسم پدر؟

- دوسرعی

- سن؟

- بله؟

- کی به دنیا او مدی؟

- آقا سی چل سالی می شه، یعنی اینطوری که نه مون می گه...

- خُب. اسم فامیلیت از این به بعد علیزاده س، ملتافت شدی؟ نفر بعدی.

- اسم؟

- باب الله

- اسم پدر؟

- خان آقا!

روکرد به همکار خودش که بالاتنه اش تو دل دفتر ولو بود.

- بنویس! آفاجانی!

از هر کس چیزی می پرسید. از یکی می پرسید: «شغilt چیه؟»؟ اگر می گفت: «چوپان»، فامیلیش را می گذاشت چوپانی، فامیلی طهماسقلی را که از لِنکا^۱ می آمد و گلباز^۲ دسته بلندی را روی کوش گرفته بود «بیلدار» گذاشتند.

تا آفتاب مار رفتن^۳ رعیت‌ها نوبه به نوبه پیش می رفتند. فامیلی‌های عجیب و غریب می گرفتند و می رفتند رد کارشان.

آفتاب خسته، پاورچین پاورچین داشت پشت کوه‌های خیشواش^۴ خف می شد که پاکار^۵ با «الله قُلی» وارد تکیه شد.

ارباب که سگرهایش را در هم کشیده بود و شاریش را می جوید
غیرید که:

- «کدوم گورسون بودی؟»

- به سر مبارک دَسَم بند بود... نه... نمی تانسم بیام ارباب.
کدخداد که داشت با انبر آتش منقل را انگولک می کرد بدون اینکه به الله قُلی نگاه کند داد کشید:

- اینقدر واجب بود؟!... چَلَّه بابات نشسته بودی؟

- سروخت پدرم بودم... ارباب!

۱- لیکا LETKA: جالیز GELBAZ

۲- گلباز GELBAZ: پیل (گلواز)

۳- آفتاب مار رفتن: غروب آفتاب.

۴- خیشواش XESEWAS: کوه‌های سمت جنوب غربی آمل.

۵- پاکار PAKAR: مباشر - پیشکار.

- پدرت چه مرگش بود مگه؟... داشت می‌زاید؟

- سوخته... ارباب!

مأمور سجل احوال نی قلیان را از لبس کند. دود آبی رنگ را از دهن و
لوله‌های دماغش داد بیرون و پرسید:

- چی صدات می‌کنن؟

- الاقلی!

- خب! که گفتی... پدرت... سوخته! ها...؟

- به این آفتاب خسنه قسم... راسه آقا.

- قسم، زیادیه.... از امروز فامیلیت می‌شه «پدر سوخته». فهمیدی؟
الله‌قلی پدر سوخته!

کدخدا و آدم‌های دولت غشن غشن خندیدند.

فردا باز روز از نوروزی از نو. همان آش بود و همان کاسه. مأمور خم
شده بود توی دل دفتر. نصف هیکلش مثل بختک افتاده بود روی دفتر.
نگاه که می‌کرد چشم‌های وقزدهاش می‌خواست از کاسه بیفتد بیرون. از
دال تا ذال رعیت‌ها می‌پرسید.

- اسم؟

- اسم پدر؟

خانلر

دو ساعت می شود که اینجا هستم. اینجا، قبرستان که سکوت و آرامش خوبی دارد. آفتاب، زرد کشیده و به گوشة آسمان آویزان شده است. کلاع‌ها تک تک و گاهی گروهی و دسته جمعی برمی‌گردند. یاد بچگی‌ها به خیر! به ما می‌گفتند کلاع‌ها از مدرسه برمی‌گردند. امروز با روزهای دیگر فرق دارد. سایه حزن‌انگیزی بر جنگل افتاده است. آفتاب بر تیغه‌های کوه خیشواش پاشیده شده و از دور چشم آدم را

می زند.

آدم‌ها مانند مورچه‌ها که بعد از باران و در آمدن آفتاب از سوراخ‌ها بیرون آمده باشند، در رفت و آمد هستند. از درکه می‌آیند تو، یک لحظه مکث می‌کنند. لب‌هایشان می‌جُبند. لابد دارند برای مردّه‌ها «الحمد» می‌خوانند!

سلیمان عموراست می‌گفت:

- قبرستان چقدر آباد شده! سابق بر این آدم می‌توانید روز روشن از آنجا رسد. آن وقت‌ها اگر می‌خواستند روی یک مسأله‌ی مهم شرط‌بندی کنند که درست و درمان باشد، می‌گفتند مثلاً باید فلان شب به قبرستان بروی و فلان چیز را بیاوری. خدا می‌داند دل شیر می‌خواست و زهره پلنگ.

اینجا قبر برادرم - خانلر - است. شصت سال از آن روز می‌گذرد. انگار همین دیروز بود...

خدایت بی‌امرد! خسته و هلاک از جنگل برگشته بودی. حیوان زبان بسته زیر بار هیزم تاب نداشت. «فلوره» که می‌کرد آب لزج از دماغش تا می‌کشید. کپل قوه‌های و پُر و پیمانش از عرق برق می‌زد. مگس‌های سمج امانش را بریده بودند. بر تهیگاهش کلیمه کرده بودند و حیوان بیچاره، هرچه دُمش را به دو طرف رانش می‌کویید نمی‌توانست از شرشان خلاص شود. تو - خانلر - پیراهنت از عرق بر تیره پشت چسبیده، پا پیش گذاشتی یک سر طناب را از داخل حلقه چوبی درآوردی. پایت را ستون کردی. پای دیگرت را به پهلوی خیس از عرق یابو حمایل کردی. با دست‌هات هیزم‌ها را هل دادی به طرف دیگر. پُشته هیزم با صدای خشکی در آن طرف یابو روی هم کج و کرج، تلنبار شد. حیوانکی یابو

برای اینکه چوبی به دست و پایش نخورد، جفتکوار خودش را کنار کشید.

هنوز قلم پایش زخمی بود. مگس‌ها امانت را بریده بودند. وقتی می‌ایستاد، خودش را می‌لرزاند. پوست و ماهیچه‌های پایش می‌لرزید. مگس‌های سمج از روی زخم‌ها پس می‌گرفتند روشن و دوباره همانجا می‌نشستند.

- خسته نباشی! خانلر

- درمانده نباشی!

- امنیه‌ها را ندیدی؟

- دیدم. محل شان نگذاشتم.

آن روز که نعش عشقعلی را از رودخانه آورده بودند، تو، خانلر! محله را گذاشته بودی روی سرت. وقتی پیغام برایت آورده بودند که:

- یا خفقاران بگیر یا می‌ری لا دست عشقعلی!

مثل پلنگ که به تنگه افتاده باشد غریبه بودی که:

- آدم یه روز میاد، یه روزی هم می‌ره.

وقتی آدم‌های ارباب با چوب و چماق افتاده بودند به جانت، تا می‌توانستی از خودت دفاع کردی و وقتی دیدی سمه خیلی پر زور است فلنگ را بستی. بعدها وقتی از تو پرسیدند:

- چرا میدان را خالی کردی؟

خندیدی که:

- پهلوانی ششدانگ داره. پنج دانگش فراره.

ارباب می‌گفت:

- گفتیم می‌ره خدمت. سرش می‌آد پایین. اماً بدتر شد، هارتر شد. اینها

همه به جهنم! چم و چار تیر و تفنج را هم یاد گرفت. نمی‌ذاره پدرش عشر و عوارضش را بده - مغزش را بخوره - رعیت‌ها را می‌شورانه. حرف‌هایی می‌زنه که از دهانش زیادیه. رعیت، خانه خراب این حرف‌هاست!

خانلر! یادت می‌آید پدر هرچه دلالت ^{مکن} کرد که «پسر جان! مُشت و درفش نمی‌شود» تو بر می‌آشفتی و می‌گفتی:

- آخر پدر! این بی‌شرف‌ها با همین حرف‌ها ما را بدبخت گردند.

و پدر دست آخر، سربسته و دوپهلو می‌گفت:

- خدا خانه ظلم را خراب کند.

آن روزها، همه جا حرفِ تو بود. مادر می‌گفت:

- وای به حال کسی که به دست و زبان مردم یافته. سرش را می‌ذارن

ورش!

و وقت و بی وقت اسپند دود می‌کرد و بر چشم بدلعت می‌فرستاد. چقدر می‌آمد اینجا - امام‌زاده عبدالا... و دخیل می‌بست، شمع نذر می‌کرد.

آن وقت‌ها امام‌زاده عبدالا... اینجور آباد نبود. یک اتاق چوبی داشت با چند درخت آزاد و کبوترهایی که سینه‌هایشان به سبزی می‌زد و می‌گفتند مال آفاست و هر کی اینها را بکشد، دستش خشک می‌شود.

مرا که لکنت داشتم آورده بودند شب جمیعه توی صحن آقا بخوابم. بلکه شفا پیدا کنم. آن شب، دست بر قضا بارانی شد. چه بارانی! انگار گوشة آسمان پاره شده بود. بیرون تاریک بود به قول مادر عینه‌هو زندان هارون الرشید.

شب، تاریکی، غرّش رعد و برق و شلاق بی‌رحم باران بر سقف

چوبی امامزاده، عرصاتی به پا کرده بود که کم مانده بود لال مادرزاد شوم.
لکتم کمتر نشده، داشت بیشتر می شد.

خودم شنیدم که پدرم به مادرم می گفت:

- رفته ابروی عروس را درست کنی، چشمش را هم کور کرد!

ولی مادرم می گفت:

- کور باطنی تاکی؟ این تخم کبوترها را که بخورد خوب می شود.

مادرم خواب دیده بود که اگر تخم کبوتر حرم را بخورم خوب می شوم
و می توانم مثل بُلُل حرف بزنم.

مادر چقدر به این در و آن در زده بود تا بی خاتون را پیدا کند. من
هم سایه به سایه دنالش بودم. سر تا پا سبز پوشیده بود. چادر سبزش
آستین دار بود. موهای پیشانی اش بیرون نبود تا بینیم پیر است یا جوان.
اما از چین و چروک صورت و گوشه چشم‌های کبودش معلوم بود که
خیلی پیرتر از مادرم است. با ابروهای زبر و سیخ مانند مردانه و یک خال
گوشتالوی سیاه بر روی گونه زرد و چین خورده اش. چند تار موی بلند
خاکستری که بر چانه اش پیچ خورده بود، قیافه اش را ترسناک تر از آنچه که
بود، نشان می داد. تسبیح صد دانه چركمرده اش را در دست می گرداند.
ابروهای مردانه اش را بالا انداخت و گفت:

- داشته باشم. بخیل که نیستم.

مادر التماس کرد:

- تو را به جدّت، دست خالی ردم نکن!

بی بی خاتون نگاه بی رمقش را دور سر آقادار چرخاند و زل زد به من.
توانستم توی چشم‌های نگاه کنم. سرم را پایین انداختم و زیر چشمی
پاییدم. رو به مادر گفت:

-مشغول ذمّه کافر باشم اگر داشته باشم...

مادر که نمی خواست خواب دیشبیش را لو بدهد و بگوید که آقا آمده
به خوابش و با عصا زده به پایش و گفته:

- تو مخصوصی... دوای مریضت تخم کبوتره... کبوتر همین حرم...

فقط سربسته گفت:

- پیشت حواله دارم.

بستان
bstan.info

بی بی خاتون به پشت بام امام زاده نگاه کرد و گفت
- قبل‌آ هر وقت که می‌رفتم اون بالا یک دامن تخم بر می‌داشتم ولی
چند ساله یک تخم هم ندیدم.

مادر با ناباوری پر سید:

-جرا؟-

بی بی خاتون لب و رچید و با شک و تردید جواب داد:

-کارگر بهست خدا می دونه، کار ماره خدا می دونه...

مادر که به دهان خاتون چشم دوخته بود گفت:

-ولی، من حواله دارم.

خاتون تسبیح را از دور مُچ دست پرمویش باز کرد و گفت:

- محل تان تخم کپوچر پیدا نمی شه؟

مادر جواب داد:

-تخم کبوتر حرم شگونش دیگره!

خاتون سرش را انداخته بود پایین. آهسته گفت:

- دلت را صاف کن! کبوتر، کبوتره، اینجا و اونجا نداره.

مادر که دید دستش به هیچ جا بند نمی شود، دستم را گرفت و تشریز داد.

- چه اقبالی که داری؟

مچ دستم درد گرفته بود و همراه مادر کشیده می شدم. تا برسیم خانه،
مادر زیر لب نفرین و ناله می کرد...

تبرستان

www.tabarestan.info

خرینه

نمی دانم ماهی یک بار به حمام می رفتم یا هر بیست روز؟
حمام آن سر ده بود. بالاتر از تکیه. آدم نفس بُر می شد تا از کوچه پیج
در پیج و سربالایی آن بگذرد.
وقتی باد می افتاد و با شاخه های درختان گرد و سرشاخ می شد، بوی
نای حمام را در ده پخش می کرد که مثل بوی گل آهک بود.
فاضلاب حمام از کنار ده می گذشت و به رودخانه پایین دست ده
می ریخت. کناره های جویی که فاضلاب در طول سالیان درست کرده بود

از کف صابون شوره بسته بود و وقتی هوا سرد می‌شد، بخار از آن به هرا بلند می‌شد.

صبح‌ها، کلهٔ سحر، همراه پدر به حمام می‌رفتیم. خواب کلافه‌مان می‌کرد. چشم‌هایمان باز نمی‌شد. گیج و گول بودیم و تلو تلو می‌خوردیم. پدر خودش جلو جلو می‌رفت. کمی رفت ^{سبزه} می‌گشت و به ما نهیب می‌زد:

- سنگ صد منی بستین به پای تان؟

سارغ حمام را همیشه به ما می‌داد. ما هم نوبتی نگهش می‌داشتم می‌زدیمش زیر بغل. چند بار میان راه باز می‌شد و جُل و پلاس و رخت و لباس پاره پوره‌مان می‌ریخت زمین و ما از ترس پدر، هول هولکی و کورمال، کورمال جمع‌شان می‌کردیم و می‌چاندیم شان توی سارغ. از توی ده صدای سگ‌ها می‌آمد. از یک گوشۀ ده‌گاهی خروسی می‌خواند و خروس‌های دیگر جوابش را می‌دادند.

از در حمام که می‌رفتیم تو، ترس و رمان می‌داشت. رخت‌کن تاریک بود. چشم را نمی‌دید. فقط خس خس کسانی که رخت‌شان را می‌پوشیدند یا درمی‌آوردنده، شنیده می‌شد.

من ترس موهومنی داشتم. وقتی به جنّی فکر می‌کردم که می‌گفتند در حمام‌هاست، آب دهنم خشک می‌شد. دهنم تلغ و بدمزه می‌شد. گس می‌شد. مثل وقتی که از گیل کال می‌خوردم.

تشر پدر بود که مرا به خود می‌آورد:

- هر غلطی دارین، پیش از حموم بکنین! آبریز اون بیرون‌نه!
ولی کی دل داشت برود بیرون، آبریزگاه!
لُخت می‌شدیم و به دنبال پدر وارد حمام می‌شدیم. بخار لزجی روی

تنمان می‌نشست. فانوسی را در رف حمام گذاشته بودند. نور مات و مُردهای داشت. اگر پیش پای مان را به دقت نگاه نمی‌کردیم و پا می‌گذاشتیم روی صابون و فرش زمین می‌شدیم، آن وقت رسوایی به پا می‌شد!

خزینه در وسط تن شورخانه بود. حوضی بود بیضی شکل. تا کمرگاه پدر آب داشت. برای ما تاگودی گردن بود.

آبش رنگ آب را نداشت. هفت‌های، ده روز یک بار آبش را عوض می‌کردند. پدر اوّل می‌رفت توی خزینه. دست می‌گذاشت توی سوراخ گوش‌هاش و سرش را می‌برد زیر آب. ما هم می‌رفتیم توی آب. پدر اصرار داشت سرمان را ببریم زیر آب. آب می‌رفت توی بینی مان و توی بینی مان می‌سوخت. گاهی چند قلب آب از گلوی مان پایین می‌رفت. مزه‌اش چندش آور بود. مثل شکمبه گوسفند و حال آدم را به هم می‌زد. هر وقت آب خزینه را خالی می‌کردند و آب نو می‌بستند توش، روز اوّل کدخدا و خانواده ارباب باید می‌رفتند حمام و روزهای بعد بقیه دهاتی‌ها. پارسال هم که آن اتفاق افتاده بود و گل خانم کنک خورده بود سر این بود که گل خانم از همه‌جا بی خبر نمی‌دانست حمام نوخزینه است.

وقتی توی ده عروسی راه می‌افتداد. مصطفی قلی آب خزینه را عوض می‌کرد تا داماد و دوست‌هایش تن به آب بزنند و البته شیرینی‌اش! هم به راه بود.

از خزینه که می‌آمدیم بیرون، می‌نشستیم تنگ دست پدر و پدر سرمان را با صابون می‌شست و با تاس آب می‌ریخت سرمان. آب داغ بود و گوش و گردن‌مان می‌سوخت ولی جرأت نمی‌کردیم جیک مان دربیاید. بعد نوبت کیسه می‌شد. به خاطر ده شاهی سر مزد باکیسه پشمی پوستمان را

می‌کند. وقتی می‌خواست لیف و صابون بزند تنمان الو می‌گرفت و می‌سوخت. حیف که زنِ حمامی نمی‌گذاشت ما همراه مادرمان به حمام برویم. می‌گفت:

این نره خرها چشم و گوششان واژ شده. همه چی را می‌فهمن. با خودت نیارشون. معصیت داره!

زلزله که آمد سقف گنبدی حمام را خراب کرد.

زلزله

باران، تازه بند آمده بود. چرخه بادی افتاده بود. ابرها از وسط آسمان رم می‌کردند. توگویی گرگی زده بود به گله. و برّه‌های پشمaloی ابر، هر کدام به گوشه‌ای فرار می‌کردند.

فروغی چشمگیر در آسمان پیدا شده بود. مدتی طول می‌کشید تا چشم‌ها به نور آن عادت کند. دانه‌های باران بر روی برگ‌های بوته‌های تمشک، مانند مروارید می‌درخشید و سوسو می‌زد. انگار شیشه‌خوردۀ

پاشیده بودند روی دار و درخت!

بوی خاک باران خورده در هوا می پیچید و احساس خوبی به آدم دست می داد. هوا شُسته، زمین شُسته آسمان جلای دیگری داشت. زمین، خنکای رطوبت باران را آهسته آهسته در جان تشنهاش می بلعید. سگی، خود را می تکاند. قطرات آب را از تن پشمaloی خود به اطراف می پراکند. احساس سبکی می کرد و راهش را می کشید و سگ دو می رفت. دود آبی رنگ از سقف تخته پوش خانه ها نرم نرمک به هوا می رفت. باد با آنها بازی می کرد و محوشان می ساخت.

چند جوجه زیر پر یک مرغ کز کرده بودند. خروسی خوش رنگ، یک پا ایستاده و چرت می زد مثل گل عموم، وقتی که تریاکش تمام می شود. از روزی که زلزله آمد، اهالی، آنها که جان سالم به در برده بودند، از ده بیرون رفته بودند و در «شل کنار»^۱ که شیب ملایمی دارد، کپه کپه جا گرفته بودند. زمین های شل کنار ماهی پشت است و شیب آن به سمت جنوب و کوه های شیخ موسی و فیل بند است.

آن وقت ها که اهالی دل و دماغ داشتند، بعد از ظهر های بعضی از روزها در آنجا بساط کشتنی راه می انداختند. گشتنی لوقو. جایزه اش گاهی یک بخته^۲ بود و گاهی که از دور و اطراف هم کشتنی گیران می آمدند تشک^۳ جایزه می دادند. و نمی دانم چه حسابی بود که کشتنی گیرهای غریبه اکثراً تشک را می بردن. ولی پارسال، خانلر به هر زحمتی بود بر گشتنی گیرهای غریبه فایق شد و نگذاشت تشک محل از ده بیرون برود.

در چند جا چادر صحرایی علم کرده بودند. زمین هنوز می لرزید.

۱- شل کنار: سیزه زاری در شرق روستای بیلاقی سنگجال

۲- بخته: گوسفند قربانی ۳- تشک: بر وزن خیست: گرساله نر

مانند ماهیی که از آب گرفته باشند ولی هنوز دم می‌جنband و ولق ولق می‌خورد و حرکتی ناامیدانه می‌کند.

باز هم ورزوها و منگوها^۱ سمت آفتاب درآمدن را نگاه می‌کردن و ماغ می‌کشیدند. «سیاه» سگ ما زوزه خفه‌ای می‌کشید، پنداری از ترس صدایش درنمی‌آمد. مانند بچه‌ای که از دست ناما دری کشک خورده باشد و از ترس آهسته گریه کند، غمیره می‌کرد. می‌گفتند امشب از آن شب هاست. مگر خدا خودش رحم کند. «دیزنان» ها^۲ را به پایه‌ای که در زمین فروکرده بودند، بسته بودند تا دیگچه‌ها بر اثر لرزش و تکان زمین از روی آن برنگردد و غلیه‌ها و آش‌ها نریزد.

زمین قاش قاش شده و ترکیده بود. مثل پاشنه پای مادر بزرگ که زمستان‌ها بیشتر می‌شد و هرچه موم داغ کرده در تَرَک می‌ریخت افاقه نمی‌کرد.

پدرم تا خواست از زیر بار قرض و قوله‌های آن خدا بیامرز، کمر راست کند، مaha، دورش را گرفته بودیم. مانند دار دوست^۳ که به پر و پای بوته‌ها می‌چسبند و امان نمی‌دهند بوته بیچاره نفس بکشد. یک لاپراهن و پاپتی که از زور گرسنگی چشممان، دو دو می‌زد. زلزله که آمد، همه خانه‌ها را با خاک یکسان کرد.

وقتی آسمان، سقف بالای سر باشد، برای همه یکسان است و یکرنگ. دست هیچکس به آن نمی‌رسد. در زیر نور ماه، دهکده به تلی از خرابه می‌ماند. تیرهای چوبی اینجا و آنجا از زیر خاک بیرون آمده بودند.

۱- منگو: ماده گاو، گاو شیرده

۲- دیزنان: سه یا چهار پایه آهنه که دیگ و قابلمه را روی آن می‌گذارند و زیر آن آتش می‌افروزنند

۳- دار دوست: پیچک - عشقه: گیاهی رونده که از درختان بالا می‌رود.

آدم گریه‌اش می‌گرفت، از عجز و ناتوانی، از عریانی. از این که آدم نمی‌تواند کاری بکند و نگذارد خرابی روی کار بیاید.

مردها، روزها به روستا بر می‌گشتند و آوارها را جابجا می‌کردند و ابزار و وسایل زندگی را از زیر خاک و خُل بیرون می‌کشیدند. برنج و قند و چای تبرستان و چیزهای دیگر.

پُشت در پُشتِ من در همین دهکده بیلاقی و در همین خانه‌های چوبی به دنیا آمده بودند، زندگی کرده بودند، مرده بودند و در خاک شده بودند سال دوازده ماه در زمین‌های اربابی و یا پا به پای گله‌های اربابی جان کنده بودند و همیشه خدا هم گرسنه بودند.

پدر بزرگم نجّار بود. نه از قماش هر چوب‌تراشی که خودش را نجّار می‌نامد، بلکه نجّاری را در حد هنرمندی بلد بود.

خانه‌های اربابی و اعیانی می‌ساخت و به همین خاطر خیلی سرشناس بود. انتظار می‌رفت پول و پله زیادی به هم زده باشد ولی اصلاً این‌طور نبود به قول پدرم «از درون ما را گشته بود و از بیرون مردم را».

پدرم می‌گفت وقتی پدر بزرگ سرش را گذاشته بود زمین، تا خرخره توی قرض بود. هر چه درمی‌آورد می‌گذاشت پای وافور. مادر بزرگم همیشه با حسرت می‌گفت:

- این بی‌پیر شده، بدعا دتیه. خانمان سوزه. قدّکوه دماوند هم اگر طلا داشته باشی همه را می‌توانی خُرد، خُرد و پُک، پُک از سوراخ اندازه چشم مگس این وافور بد مصب رد کنی. گوشت روی استخوان نمی‌ذاره، هیچ! کیسه آدمو خالی می‌کنه.

برنج و گندم اهالی در کندوهای چوبی قدیمی استوانه‌ای شکل قرار داشت. در اثنای زیر و روکردن آوارها، لشه‌های مُردار گاوها و گوساله‌ها

و بزها و میش‌ها را بیرون می‌کشیدند.
 بوی تعفن مُردار، آبادی را گرفته بود. باید چند شاخه اوجی^۱ جلوی
 بینی اتَّ می‌گرفتی و وارد ده خرابه می‌شدی.
 هر کس می‌بایست لاشه مُردار اسب و گاو خود را چال کند. چوافتاده
 بود که طاعون آمده. مادر بزرگ در حالی که اشک‌هایش نرا با گوشة چارقدِ
 گل باقلایی اش پاک می‌کرد، آهی می‌کشید و می‌گفت:
 - تناص معصیت‌های ما، اعمالِ ما پاییچ ما شده، خدا به صغيرای ما
 رحم کنه!

مأموران سربازگیری آن سال خیلی دیر به سنگچال آمده بودند. رسم
 بر این بود که هر ساله تعدادی از جوانان رعیت به اجباری بروند. این
 دیگر دست کدخدای محل بود که کی به خدمت برود، کی به خدمت
 نرود. معمولاً هم می‌شد با یک گوساله یا یک بخته یا یک کندو عسل
 سربازی را خرید، جریان از این قرار بود که هر آبادی سهمیه داشت. که
 کدخدا می‌بایست آن تعداد را تأمین کند و تحويل مأموران سربازگیری
 بدهد. هر کسی هم دلش می‌خواست می‌توانست به خدمت سربازی
 نرود. دوران سربازی هم طولانی بود. اتفاق افتاده بود که کسی به اجباری
 رفته بود و دیگر برنگشته بود یا وقتی برگشته بود نامزدش را به کس
 دیگری شوهر داده بودند. مثل آقاگل که خواهر نامزدش را داده بودند به
 او و او هرچه گفت:

- «این یکی نبوده»، فریادش به جایی نرسید. خانواده خاتون گفت
 بودند:

- آش ارتش مغزت را پوک کرده، رفتی و بعد از هفت سال آمدی،

دختر شاه پریان می خواهی؟ چشمت کور، دندهٔ نرم می خواستی
چشمت را خوب واکنی.

پدرم هم چندان بی میل نبود اجباری خانلر را بخرد. ولی خود خانلر
زیر بار نمی رفت و راضی نمی شد.

مادر می گفت: اقبال ما را ببین! بچه های مردم خدا خدا می کنند
سر بازی نروند، حاضرند یک چشم شان را کور کنند تا معاف شوند اما مال
ما دارد برای سر بازی رفتن پر می کشد. فکر می کند آنجا حلوا خیرات
می کنند.

- مادر بزرگ می گفت:

- تنش می خاره!

مادر می گفت:

- یک گوساله فلان قدر قیمت دارد ولی بچه است دیگر.

و پدر می گفت:

- فدای سرش! مال سُرخ برای روز سیاهه.

مادر بزرگ که نمی توانست پذیرد که سر بازی رفتن را هم می شود
خرید، می گفت:

- کار دولت شوختی بردار نیست.

پدر در جواب می گفت:

- نشستی و چسبیدی به نی قلیان. از دنیا خبر نداری! از قدیم گفته‌ند:

- پول بده زیر سبیل شاه نقاره بزن!

خانلر که طرف اصلی قضیه بود چیزی نمی گفت. زیاد که کلافه می شد

بَرْجَلَا^۱ می زد که:

- آدم خور که نیستند!

خانلر به اجباری رفت. اول بردندشان خارخون.^۱ بعد منتقلشان کردند به شماره ۲ تهران. دایی حسین جان می‌گفت:

- سرباز خانه تهران جای خوبی است. پوتینت را واکس که بزنسی و صبح زود بیدار بشوی و روی مرز خودت راه کمپ هروی کاری به کارت ندارند، هیچ، اگر زرنگ باشی و در امر و اطاعت جناب سرهنگ باشی سخت بهت نمی‌گذرد، می‌شوی گماشتة جناب سرهنگ و کارت می‌شود خرید خانه فرمانده و کارهای خانم جناب سرهنگ. من آن موقع جوهر انگشتم را پاک می‌کردم و می‌رفتم توی صف و یک گرده نان دیگر می‌گرفتم و می‌فروختم به ده شاهی. می‌شد ماهی پونزده قران. عرضه اش را که داشته باشی می‌توانی نگهبانی سربازها را بدھی و کاسبی کنی.

دایی حسین جان وقتی به حرف می‌آمد کسی جلوه دارش نبود.

هفت، هشت ماهی می‌شد که از خانلر خبری نداشتیم. فقط یک بار نامه اش آمد. مادر نامه را برداشت و رفت پیش ملاباجی، من هم رفته بودم. ملاباجی سواد قرآنی داشت. نامه و کتاب هم بلد بود بخواند. خانلر نوشته بود یعنی داده بود برایش نوشته بودند... دلم برای خانه تنگ شده است ولی چه بکنم که دست خودم نیست و گرنه شبانه راه می‌افتدام و می‌آمدم. برای من ناراحت نباشید کلاهتان را بچرخانید خدمت تمام می‌شود و باز این منم و این الوارکشی. حال صفو... لاید به نویسنده نامه گفته بود، رویش نمی‌شود از نامزدش حرف بزند. و مادر آهسته آهسته و بی صدا گریه می‌کرد و سبک می‌شد.

هشت ماه برای مادر هشت سال بود. وقتی دلتگی هایش گل می‌کرد و

۱- خارخون: نام قدیمی شیرگاه، از بخش‌های سوادکوه مازندران

بعضش می‌ترکید، به باعث و بانی اش بد و بیراه می‌گفت و زیرلب غریبی می‌خواند.

ذَهْ ماه از رفتن خانلر گذشته بود. غروب بود. آفتاب پشت کوه‌های شیخ موسی فرو رفته بود. گاوها و گوسفندها برگشته بودند.

تاریکی هر لحظه سنگینی اش بیشتر می‌شد. روستا کم کم می‌رفت تا آرامش یک شب کوهستانی را مزه کند. «سیاه» سگ باوفای ما یک باره گرفت.^۱ روزه خفه‌ای کرد و خاموش شد. آخر «سیاه» هر وقت آشنایی را می‌دید، این کارها را می‌کرد. پدر، از توی اناق گفت:
- حکماً آشناست!

پدر، یاعلی گفت و بلند شد. دست کرد فانوس را که به دیوار آویزان بود گرفت و در حالی که سرش را خم کرده بود تا به چهارچوب بالای در نخورد، بیرون رفت. وقتی فانوس را بالای دست گرفت ناگاه خشکش زد. خانلر آمده بود.

مادر که خانلر را در چارچوب در دید زبانش بند آمده بود. زبانش که گویاشد و دانست که روس‌ها و انگلیسی‌ها ایران را قُرق کرده‌اند و خانلر و خیلی‌های دیگر از سربازخانه‌ها فرار کرده‌اند، پشت سرهم و یک بند می‌گفت:

- بچه‌هایشان پیر شوند، کافر دلش سوخت ولی خودی رحم علی به دلش نیست.

مادر چه می‌دانست که قزاق‌های روس تا می‌توانند برنج‌ها و باقلالها را در خیک خوک‌ها و گرازها بار می‌کنند و از آستارا روانه روسیه می‌کنند. آن سال برنج کم شده بود. انبارها را جارو کرده بودند. برنج شده بود

خرواری سی تومان. مادر بزرگ می‌گفت:

- این قحطی و گرانی را هیچ پیری به یاد نداره.

سال‌ها بعد وقتی می‌خواستند از آن سال سیاه یاد کنند. فقط می‌گفتند:

- سی تومنی سال.

و بعضی‌ها هم می‌گفتند:

- شوروی سال!

خانلر می‌گفت:

- هفت شب‌انه روز پای پیاده راه آمدہ‌ام. روزها را در غارهای کنار جاده کارگران راه‌سازی جابجا برای استراحت خودشان در دل کوه‌ها کنده بودند می‌خوابیدم. از ترس این که مأمورها و امنیه‌ها مرا پیدا نکنند و بَرم نگردانند. شب‌ها با فاصله‌کمی دوش به دوش جاده راه می‌آدم.

تک و توک نور چراغ ماشین‌ها را که می‌دیدم در پناه سنگ‌ها و علف‌های کنار جاده خف^۱ می‌شد. ماشین که دور می‌شد در زیر نور ماه به راه رفتن ادامه می‌دادم. پُل سیاه بیشه را که رد کردم. هوای بیلاق خورد به دماغم راهم را کج کردم و سربالایی «لهاش» و «الیستان» را در پیش گرفتم. گردنۀ امام‌زاده قاسم را که پشت سر گذاشت، ده نشسته بود توی چشمam.

نیرویی به من نهیب می‌زد. خانه‌های چوبی با دیوارهای گلی و سفیدرنگ، سر در گوش هم آورده بودند و در آفتاب نیمروز لم داده بودند.

مادر که از خوشحالی انگارده سال جوان‌تر و قشنگ‌تر شده بود، می‌گفت:

- می‌دانستم می‌آیی.

راست می‌گفت. آن روز چیزی به چاشت نمانده بود و آفتاب و سط آسمان می‌سوخت که خروس داشت گلویش را جر می‌داد. هر بار که می‌خواند قولی قوقو مادر بی‌صبرانه جواب می‌داد:

- خیر و خشن!^۱

و چشم‌هایش از شادی برق می‌زد و همیشه بعده از آن کسی می‌آمد. این دیگر تجربه شده بود. زلزله که آمد قحطی را به دنبال آورد. در محل ما قحطی و گرسنگی بیداد نمی‌کرد. می‌گفتند در جاهای دیگر مردم به خوردن اوچی^۲ و چاپلیک^۳ رو آورده بودند. قزاق‌ها که بیرون رفتند. روایت‌های زیادی بر سر زبان‌ها افتاده بود می‌گفتند نمی‌دانم در کدام محل، سرباز روس دست دراز کرده بود و نارنجی را از شاخه درختی کنده بود کماندار^۴ روسی دستور داده بود پاهاش سرباز را به عقب دو چیپ ارتشی بستند و سرباز بیچاره گرسنه را از وسط لاش زدند تا بقیه حساب، دستشان بباید و این کار، برای مردمی که تا چشم باز کرده بودند، ظلم و زور و درازدستی امنیه‌ها و ژاندارم‌ها را دیده بودند، تازگی داشت و جالب بود.

خانلر می‌گفت:

- اینها که این همه قانونی هستند و مو لای درزان نمی‌رود اینجا چه غلطی می‌کنند؟ کسی خواستشان؟ بیچاره‌ها از گرسنگی افتادند تویی مملکت مردم!

پدر سفارش کرده بود خانلر تا مدتی در محل آفتابی نشد تا آب‌ها از

۱- خیر و خشن: خیر باشد - خوش باشد. خوش خبر باشی.

۲- اوچی: پونه صحرابی

^۳

^۴

چاپلیک: گیاهی از تیره گُرشک

کماندار: به فرمانده سربازان روسی کماندار می‌گفتند.

آسیاب یافت. مادر به ما سپرده بود مواطن دهانمان باشیم تا یک وقتی

جلوی در و همسایه «بند را آب ندهیم»^۱

پدر به طعنہ میگفت:

- میخواهید این موضوع دم در تو^۲ بمانه به عمه شاباچی بگین!

پدر راست میگفت، اگر خبری را به عمه شاباچی میگفتند فقط مردھای قبرستان را خبر نمیکرد.

پدر پشت بند سفارش‌هایش میگفت:

- زیاد هم توداری نکنید! نیزه زیر همون^۳ نمیمونه!

گرسنگی داشت روز به روز بیشتر میشد. مادر بزرگ میگفت:

- ناشکری روزی را از دهنمان گرفت.

پدر میگفت:

- کار به جایی رسیده که خان گل به بچه‌هاش گفته باقلاً پخته را با پوست بخورند تا زودتر سیر بشن. شوخی بردار نیست. از آسمان خدا آتش میباره! دوره قحط و غلا شده! آهو شیر توی پستون نداره، بدله به بره‌هاش.

۱- بند را آب دادن، کنایه از رازی را بر ملاکردن است.

۲- دم در تو: مخفی - پنهان.

۳- همون: همیان - کیسه چرمی.

خواستگاری

دود اسپند و گلپر تمام اتاق را گرفته بود و چشم‌ها را آزار می‌داد. یک سالی بود که عمه شاباجی پیله کرده بود به مادرم و ولگن هم نبود. مادرم هرچه طفره می‌رفت و بهانه می‌آورد تا بلکه یک جوری بتواند از دستش خلاص شود. به خرجش نمی‌رفت.

بعد از کلی پیغام و پسغام خلاصه توانسته بود دل مادر را نرم کند و خودش را سوار شود.

مادر می‌گفت:

- اگه وصلته، همان یکی بسه. فامیلی، خوبیت نداره! زن به زنی گروکشی یه. سالی یک بار رفت و آمد آدم را هم بر هم می‌زنه. آدم عاقل باید سعی کنه خانه‌اش را زیاد کنه، نه کم.

و حرف‌های دیگری که برای هر کدام شان عمه شاباجی دلیل می‌آورد ورد می‌کرد. آن روز از یک فرسخی بوی جلنزو ولز می‌آمدند من دلوپس خروس گل باقلایی خودم بودم. وقتی کشیت و کشتار! تمام شد و پدر، کارد خونی را به زمین کاشت و من خروس خودم را روی پرچین خانه همسایه دیدم، خیالم راحت و دلم قرص شد. یک بار دیگر از خطر جسته بود.

دم دمای غروب عمه شاباجی و شوهرش که می‌شلید با دخترها و شوهرهای آنها به خانه ما آمده بودند.

معمولًاً سالی یک مرتبه به خانه ما می‌آمدند. اما این دفعه با دفعه‌های پیش خیلی فرق داشت. نمی‌دانم چرا مادرم چشم دیدن عمه شاباجی را نداشت. سه چهار ماهی از عید گذشته بود و آنها هنوز تنووار بودند. عمه شاباجی وقتی نشست و سلام و احوالپرسی را پس داد و خوش و بش تمام شد، از زیر چادرش که نقش تاج درویش داشت بقچه‌ای را درآورد و گرفت سمت مادرم.

سلیمان عمو شوهر عمه‌ام - که پاهایش را دراز کرده بود مثل دو تکه چوب و با دست داشت ساقش را می‌مالید، به زبان آمد و گفت:

- انشاالله خیره و سلامتی، قابل شما رو نداره!

پدرم ساکت بود و هیچ چی نمی‌گفت. مادرم ولی یک کمی سرخ شد و با صدایی که به لب جنبه می‌مانست گفت:

- سلامت باشید، صاحبیش قابل است.

عمه شاباچی مثل کسی که فتحی کرده باشد پیروزمندانه بادی به غبب انداخت و در حالی که تمام صورتش، حتی چشم‌هاش می‌خندید گفت:

- خُب الحمد لله، چایی مال ماست!

بعداً مادرم به من فهماند که منظور این بود که با خیال راحت چایی را بخورد. آن وقت‌ها در اینگونه مراسم بیشتر لذگوش و کنایه استفاده می‌کردند.

پدرم، قبل از آن که مادرم چیزی بگوید، پیش‌دستی کرد و پرید و سط که:

- از اولش هم مال شما بود.

می‌خواست با این حرف‌هایش، مادر را بچراند. ولی برای آنکه به مادر برنخورد فوری به ته پته افتاد و «بفرمایی» زد و به خواهرم نهیب زد که:

پاشو گُماج^۱ تعارف کن! غریبی نکن دتر!

و خواهرم با خجالت تمام، خیلی سنگین پاشد. انگار دامن پاچینش را به نمک کف اتاق میخ کرده باشند. و کما جدان را برداشت و از بالا کله‌سی^۲ آنجا که پدر و سلیمان عمو نشسته بودند شروع کرد. اول گرفت جلو پدر.

پدر تشر زد و گفت:

- اول، سلیمان عمو!

۱- گُماج: نوعی کلوچه محلی که با آرد و شیر و تخم مرغ درست می‌شود.

۲- دتر: دختر.

۳- بالا کله‌سی: صدر مجلس. در قدیم در بالای اتاق اجاجق گلی درست می‌کردند که به اجاق کله می‌گفتند.

گل جان کماج دان را گرفت جلوی سلیمان عموم همانطور
که پاهایش را دراز کرده بود، نگاهی به گل جان انداخت، پاره‌ای از کماج را
برداشت و گفت:

- دستت درد نکنه! عاقبت به خیر شی ننه!

بعد پدرم تکه‌ای از قرص کماج کند و گفت:

- ما زیاد پاپی این چیزا نیستیم! ببر برا عمه و دختر عمه هات!

گل جان کم کم خجالتش ریخته بود و صورتش داشت. برمی‌گشت به
رنگ همیشگی اش.

عمه شاباجی که از خنده و شوخی به سکسکه افتاده بود گفت:

- خیر بیینی ننه! بیا بشین و ردست خودم!

و دست دراز کرد کماج دان را از گل جان گرفت و گذاشت جلوی خود
و دخترهاش.

شام که خوردۀ شد عمه شاباجی حرف عروسی را پیش کشید و گفت:

- به حق پنج تن اگه خدا خواست تا پاییز عروسman را می‌بریم.

مادر تا خواست حرفری بزنده عمه شاباجی پرید توی حرفش و گفت:

- تا آن موقع وقت داری جُل و جهازش را جور کنی. غصه‌ی چی رو
می‌خوری؟ خدا امر خیر رو خودش رو به راه می‌کنه، جای دوری که
نمی‌خوای بفرستیش.

و مادرم درآمد که:

دور و نزدیک نداره، اتفاقاً چون خیلی نزدیکه آدم دلش بیشتر شور

می‌زنه. دختر رو هم لخت که نمی‌شه از خونه بیرون کرد.

و از این حرف‌ها که هیچ وقت تمامی نداشت خروس یک نوبت
خوانده بود که سلیمان عموم گفت:

شب نصف شد عیال! فردا را که از دستت نگرفتن.
و پا شدند، رفتند خوایدند.

از همان فردا سر و کله «مش چراغ» پیدا شد. با کمان پنهانی و چرخ
خیاطی که هرجا می‌رفت آن را به پشتیش می‌بست مانند زن‌ها که بچه‌ها را
به پشت می‌بنندند.

پرک و پر پنهانی از حیاط خانه را گرفته بود. پدر همه‌اش سفارش
می‌کرد که:
- ملتفت آتش باشد.
- می‌گفت:

- از برای خدا! هیزم انجیر و بلوط نندازین توی کله^۱ یه وخت جیک
می‌زنه و باد زندگی مون رو به آتش می‌کشه!
مش چراغ را همه می‌شناختند. جان آدم را به لب می‌رساند تا یک
لحاف بدوزد. آن قدر لفتش می‌داد تا تک تک فامیل بیایند و
«مقراض پیچ»^۲ او را بدهنند. می‌گفت:
- این جوری مزه‌اش بیشتره.

موقع کار کردن یک ریز حرف می‌زد. بیشتر هم حرف‌های زنانه.
پدر به طعنه می‌گفت:
- خاله چراغ.

چند روز مانده به محروم. «مش چراغ» دیگ‌های بزرگ تکیه را سفید
می‌کرد. پاچه شلوارش را تا ساق پا بالا می‌زد، دستش را می‌گرفت به

۱- کله [Kale]: اجاق سنگه یا گله

۲- مقراض پیچ: هدیه‌ای است که خیاطها هنگام برش پارچه‌ها از فامیل عروس یا داماد
مطالبه می‌کنند.

ستون چوبی و سطح حیاط تکیه که محل آویزان کردن فانوس‌ها بود و خودش را توی دیگ می‌چرخاند. پنداری می‌رقصید. پاهای لختش توی دیگ روی مخلوطی از ماسه و زغال، غژ غژ می‌کرد و زنگ مس را می‌زدود. بعد می‌نشست و با دقّت آنها را آب می‌کشید به همان دقّت و وسواس زن‌ها وقتی که ظرف‌ها را آب می‌کشند... ترستن

آن وقت دیگ‌ها را دمرو^۱ می‌گذاشت روی آنگشت^۲ تا حسابی داغ

شوند. ما بچه‌های قد و نیم قد دورش را می‌گرفتیم و نگاه می‌کردیم. مش چراغ یک مُشت پنبه بر می‌داشت. می‌زد به گرد سفید رنگ که در تشیت حلبی بود و با دست دیگرش با یک تکه قلع، توی دیگ را خط خطی می‌کرد و آن دستی را که پنبه داشت توی دیگ می‌چرخاند. بخار سفیدرنگ فضای دیگ را پر می‌کرد. مش چراغ چشم‌هایش را می‌بست و پوف می‌کرد. بوی خوبی بلند می‌شد و ما مرده‌این بو بودیم.

مش چراغ نمد مال هم بود. گاهی وقت‌ها که پا می‌داد بالان الاغ هم می‌دوخت. به قول خودش پنبه خیلی‌ها رازده بود. کاسه‌ای نبود که توی آن غذا نخورده باشد.

سر زبان‌دار و خوش حرف بود. برای هر چیزی مَثَل و مَثَل توی آستین داشت. در حاضر جوابی در نمی‌ماند. می‌گفت:

- درسته که پنجاه بهار را از ته سوراخ سوزن و جوال‌دوز رد کرده‌ام و سوی چشم خرج کرده‌ام اما حساب کار دستمه. می‌دونم مرغ کجا تخم می‌ذاره.

اگر نذر و نیاز نبود که اجاقش کور می‌ماند. نه اینکه بچه نداشته باشد. نه، داشت چهارتا هم داشت اما هر چهار تا مردند. یکی سر زا، سه تا بر

اثر سیاه سرفه و برقان و از اینجور کوفت و مرض‌ها.

این آخری شد - غلامرضا - نذر امام رضا بود. پیرار سال که دو سالگی
غلامرضا تمام شده بود موهایش را قیچی کرده بود، با غلامرضا و مادرش
برده بودندش مشهد، پابوس آقا. وزن موهایش، پول ریخته بود توی صندوق.
ضریح آقا را گرفته بود و محکم ضجه زده بود و التماش کرده بود: آقا!...
غلامت را برای من نگه دار!...

از روزی که گل جان، نشان کرده صقدر شد، صقدر کمتر دور و برخانه
ما آفتابی می‌شد. از خانلر حساب می‌برد.

وقتی خانلر نامزد دختر عمه - صفورا - شده بود، صقدر بددلی
می‌کرد. پیغام داده بود که:

این ورا ببینمش، قلم پاشو می‌شکنم و روش نمک می‌ریزم.
فکر این جاها را نکرده بود.

مدرسه

فقط نگاه می‌کرد. نگاهش سنگین بود. نگاه که می‌کرد، کار تمام بود.
باید ساکت می‌شدیم و می‌نشستیم و گوش می‌دادیم.
کمتر اتفاق می‌افتد که «تعلیمی»^۱ را از زیر پوست تخت^۲ دریاورد و
در هوا تکان بدهد.

«تعلیمی» نازک بود و بلند. صاف و براق. از درخت آلوچه می‌کندشان.
از درخت آلوچه گوش. خودش می‌کندشان. یک بار به یکی از بچه‌ها،

۱- تعلیمی: ترکه که با آن شاگردان را تنبیه می‌کردند.

۲- پرست تخت: پرست گاو یا گرسنگ که پشم دارد پهن می‌کند و روی آن می‌نشینند.

سفارش داده بود که برایش بیاورد. آورده بود ولی دلخواهش نبود.
می‌گفت:

-تعلیمی هرچه نازک‌تر باشه، بهتره!

پیر نبود. پیر نشان می‌داد. یک تار موی سفید در پیشانی نداشت. از وقتی سید غفار آن بلا سرش آمده بود، او توی خانه نشست و به همه جواب رد داد. دامنش از سید غفار سبز نشده بود. او دلش را خوش کرد به شاگرد داری. سید غفار چوپان محل بود. از آذربایجان بود. اینجا بزرگ شده بود. کس و کاری نداشت.

ملاباجی نذر سید غفار بود. چند نفر دیگر هم نذرش بودند که مردند.
آبله، سل، وبا که می‌آمد، خیلی‌ها را می‌انداخت و نفله می‌کرد. مادر
می‌گفت:

-باجی، هفت سال تمام سرفه می‌کرد. وقتی خوب شد دیگر یک زن رسیده بود. همان وقت دادنش به سید غفار. ده سال در خانه سید غفار بود. اما دامنش خشک بود. در حسرت بچه می‌سوخت و می‌ساخت.
دستش از همه‌جا کوتاه بود.

یکی، دو بار زمزمه طلاق کرده بود. پدر و مادر و فامیل کاری کرده بودند که به غلط کردن افتاده بود.

سید غفار، هنوز پشت لبش سبز نشده بود که در اینجا و روستاهای اطراف برای «سیدی کردن»^۱ می‌آمد. ترکه‌ای بود. زرد و زار. شال سبزی به کمر می‌بست. شب‌کلاه سبزش را که از سر بر می‌داشت. به طفلان مسلم می‌مانست که هر سال در تعزیه محرم می‌دیدیم.

یک روز، هنگام ظهر سلیمان عمو - شوهر عمه‌شاه باجی - آوردش

۱- سیدی کردن: به درویشی رفتن، گذاشی کردن در محاورات مازندرانی‌ها.

خانه خودش و بعد از آن که سید غفار، ناهارش را خورد، سر صحبت را با او باز کرد.

سید غفار گفته بود:

- می‌میرم و زنده می‌شم، روزی صدبار...

سلیمان عمو گفته بود:

- واقع اگه این جوره، دست بکش از این کار.

سید، من و من کرده بود که:

- کاری اگر داشتم...

سلیمان عمو حاضر جواب، گفته بود:

- تو، این توبه را بنداز کنار، کار از من بخواه.

و سید با ناباوری پذیرفته بود و سلیمان عمو، از همان فردا گذاشت

سرچوپانی گوسفندان اربابی.

سلیمان عمو گفت:

- اگه باجی را نذرش نکرده بودند، این جوری دل به کار نمی‌داد.

هر وقت حرف طلاق را پیش می‌کشید، مادرش می‌گفت:

- هیچ کس نذری را پس نمی‌گیره.

و پدرش تشر می‌زد:

- فردای قیامت، به جدش چه جوابی بدم؟

تازه، کی به یاد داشت که در این محل، زنی طلاق بگیرد که او دومی اش باشد؟ و ملا باجی مانده بود و حسرت به دل یک بچه و خودش را قانع کرده بود که «لابد قسمته!»

سید غفار هم دست و دل پاکی اش، سبب شده بود که نه تنها در دل باجی بنشینند، بلکه اهالی محل هم او را به چشم دیگری نگاه کنند.

کوره چی ها که کرج می کردند و می رفتد و محل خلوت می شد، ملاباجی، کارش را شروع می کرد. خانه اش نزدیکی امام زاده بود. شاگردها، هر روز صبح از همه جای محل، راه می افتادند و سر درس ملاباجی حاضر می شدند. صبح ها وقتی که زن ها، گاوها یشان را به طرف جنگل، هی می کردند، بچه های قد و نیم قد را می دیدند که یک چوب هیزم در دست داشتند و از سر بالایی نفس نفسی می زدند و طرف خانه ملاباجی می رفتد ملاباجی، همه چیز قبول می کرد؛ گندم، جو، عسل، کره و پول. اما روزی یک چوب هیزم را همه باید می بردن. می گفت:

- مرد ندارم که هیمه پاییز و زمستانم را جور کنه.

یک گوشة حیاطش پر شده بود از هیزم که روی هم تلنبار شده بود. ملاباجی، هیزم های اضافی را می فروخت. از در که وارد می شدیم. هیزم ها را می انداختیم سر جایش و می رفتم می نشستیم سر جایمان.

از در که می آمد تو، پیش پایش بلند می شدیم و او با اشاره سر فرمان می داد که بنشینیم. می نشستیم و او می نشست بالای اتاق و پاچین^۱ کودری اش^۲ پخش می شد اطرافش. فقط نگاه می کرد. زل، زل. خشک و خشن می گفت:

- دل بدین به درس!

و می خواند:

- آ، آ، آ...

یک نفس می خواند. صدایش مردانه بود. اتاق بزرگ بود. با دیواره های چوبی که کاه گل نازکی روی چوب ها را

۱- پاچین: پیراهن بلند، سرتاسری.
۲- کودری: نوعی پارچه، چیت.

می پوشانید. دندۀ چوب‌ها از زیر کاه‌گل پیدا بود. مثل دندۀ‌های گاوهای محل که زمستان‌ها از زیر پوست‌شان می‌زد بیرون. تیرهای چوبی سقف اتاق، دود گرفته بود. دو دریچه کوچک در دو طرف دیوار اتاق بود که روزها هاله‌ای از نور خورشید از آن به درون می‌تاپید و خطی اریب از نور زرد که ذرات معلق گرد و غبار در آن می‌رسیدند، در اتاق می‌افتد.

کوره‌چی‌ها، تازه کوچ کرده بودند و در خلوت شده بود. پای درخت‌ها، پر شده بود از برگ‌های رنگارنگ. یال کوه‌های شیخ موسی^۱ و فیل‌بند^۲ به سفیدی می‌زد. از سقف‌های تخته‌پوش خانه‌ها، دود کبود و خاکستری بر می‌خاست و در باد پخش می‌شد.

از تابستان، چو^۳ افتاده بود که یک نفر از شهر خواهد آمد و ملا باجی دیگر باید مکتب خانه‌اش را بیندد. ملا باجی دمغ بود ولی دیگر تشر نمی‌زد و چشم غره نمی‌رفت. بیشتر حرف می‌زد. اما دلش با اسکندر - پسر میرآقا - صاف نبود.

عمه شاه باجی می‌گفت:

- وقتی قاصد میرآقالب باز کرد و حرف صیغه را پیش کشید - ملا باجی آن وقت سی سال بیشتر نداشت - رو به قاصد کرد و گفت:

- برو به او بگو از ریش سفیدش خجالت بکشه ...

و میرآقا برای همیشه جا رفته بود. ملا باجی هر وقت اسکندر را می‌دید، انگار عزرا ییلش را می‌دید. ولی روحیه معلمی نمی‌گذشت، طور دیگری با او رفتار کند.

۱- کوه شیخ موسی: کوهی بلند در جنوب شرقی سنگچال.

۲- کوه فیل‌بند: کوهی بلند و نام روستایی کوهستانی در جنوب شرقی سنگچال.

۳- چو: شایعه.

تازه دل به درس داده بودیم که صدای «یا الله»، «یا الله» از بیرون شنیده شد. ملاجی به طرف در رفت. پاچینش شلال بر می داشت و جلوتر از قدم هایش زمین را جارو می کرد. در که باز شد، کدخداو پیشکار و یک نفر که لباس سربازی پوشیده بود، وارد شدند. صورت ملاجی گل انداخته بود. رویه روی ما ایستاده بود و یا گره چارقه گلدارش بازی می کرد. آن که لباس سربازی پوشیده بود، چهارشانه بود و سایه کلاه لبه دارش بر چشم هایش افتاده بود. سینه و صاف ایستاده بود. کدخدار و به ملاجی کرد و گفت:

- خدا وقت! انشا الله از فردا آقا مدیر رحمت شما را کم می کنه
بعد رو به ما گفت:

- به خانه تان خبر دادیم. فردا ناشتا یی که خوردین، بیان تکیه پایین...
ورفتند.

ملاجی، هاج و واج مانده بود. می فهمیدم چه حالی دارد، مثل پدر، وقتی که ارباب جوابش کرده بود و او تاکار دیگری پیدا کند توی خانه نشست و چای خورد و قلیان کشید و به قول مادر «دل و چشم» همه را خورد.

ما عام و صام^۱ نشسته بودیم و جیک مان در نمی آمد. ملاجی خلاصه به حرف آمد و گفت:

- یک وصله نون قحط نیست،... برای من دور بودن از شماها سخته.
و کوه استقامت مثل موم نرم شد و پیش چشم های ناباور آن همه بچه بزرگ و کوچک به حق حق افتاد. سرش را که بلند کرد، چشم هایش دو کاسه خون بود. با صدای لرزان نالید:

-تموم شد، آزادین بربین...

همه برخاستیم. پیش‌تر آمد. دست می‌کشید بر سر یک یک بچه‌ها و بچه‌ها از زیر دستش رد می‌شدند. مثل وقتی که خانلر از زیر قرآن رد می‌شد و می‌رفت اجباری. شب مادر می‌گفت:

-اون دل شکسته، دل بسته بود به بچه‌ها و مرگ سید غفار را فراموش کرده بود... تنها که بشه، اثر می‌کنه...



تکیه در پایین دست ده بود. پشت حمام. حیاطی بزرگ و خاکی که جابجاش علف سبز شده بود. دور تا دور حیاط، ایوان بود و قدم به قدم ستون چوبی گاو سرنشان و یک در میان اتاق. درهای چوبی دولته با کتیبه‌های نیم‌دایره خورشیدی و شیشه‌های رنگی که سبز و قرمز و فیروزه آن چشم‌نواز و دلچسب بود. تکیه همیشه درش بسته بود. هر سال محرم که می‌آمد، در تکیه باز می‌شد و معمولاً عصرها، مجلس تعزیه در آن برگزار می‌شد آن وقت ایوان گردآگردش لبریز می‌شد از جمعیت. اسب‌ها که می‌تاختند، سُم کندشان به اطراف می‌پاشید.

از خم کوچه که پیچیدم، تکیه پیدا بود. با سقف تخته‌پوش و در چوبی دو هاله‌ای بزرگ با گل میخ‌های آهنی زیاد که قله قله روی در کاشته شده بودند. با پرچم سه رنگ که بر فراز سر در، در باد تکان می‌خورد. سبز، سفید و سرخ. جلوتر که رفتم، دیدم شیری و سط پرچم سبز لم داده، پشت به آفتاب و برای من شمشیر کشیده است.

از در نیم‌لا رفتم تو. بچه‌ها و سط حیاط جمع شده بودند. حیاط پوشیده از گزنه و پلاخون و تاج خروس بود. پیشکار که آمد، یک راست از پله‌های چوبی بالا رفت و یکی از درها را باز کرد. بعد به طرف بچه‌ها

برگشت و گفت:

- بیاین بالا.

اتاق بزرگ بود با چند ردیف نیمکت که چیده بودند. پیشکار گفت:
بنشینین تا آقا مدیر بیاد.

دیگر از نشستن روی حصیر و فمده راحت شدید بودیم. اتاق بُوی
ناشناخته‌ای می‌داد چه کیفی داشت روی نیمکت نشستن!

روی دیوار رو به رو دو تا قاب عکس میخ شده بود، زن؛ سرش لخت
بود با صورتی استخوانی و چشمانی بی نور.

مرد کلاه لبه‌دار سرش بود. از آنها یکی که آقا مدیر سرش بود و دیروز
همراه کدخدا آمده بود خانه ملاباجی. چند رشته طناب سفید روی
دوشش حلقه شده و زیر بغلش آویزان بود.

آقا مدیر که آمد تو، پیشکار گفت:

- برپا!

و با دست اشاره کرد که بلند شویم. بچه‌ها، پس و پیش بلند شدند. آقا
مدیر کلاهش را از سر برداشت و روی میز گذاشت و گفت:
- برجا!

و با دست اشاره کرد که بنشینیم. نشستیم. آقا مدیر، دست‌هایش را
پشت کمرش گرفت و چند بار در اتاق قدم زد. بعد رو در روی بچه‌ها
ایستاد و توی چشم تک تک نگاه کرد و گفت:
- یکی، یکی اسم تان را بگید...

با سر به هر کسی که اشاره می‌کرد، او اسمش را می‌گفت. آخرین نفر
که اسمش را گفت، آقا مدیر آب دهانش را قورت داد و گفت:
- من شاهرخی هستم... سپاهی دانش اینجا...

بچه‌ها به هم دیگر نگاه کردند. صدا از کسی در نمی‌آمد. آقا مدیر گفت:

- تا کتاب‌هایتان از شهر بیايد با هم الفبا کار می‌کنیم.

ورفت روی تخته سیاه نوشت: «آ» و خواند:

- آ... آ...

و با اشاره او بچه‌ها، یک‌صدا خواندند:

- آ... آ...



مادر که راه افتاد، من هم دنبالش دراز شدم. مادر گفت:

- عروسی که نمی‌رم!...

و پیش از آن که به گریه بیفتم، گفت:

- بیا!

مادر می‌رفت پیش ملاجی تایک سر کتاب برای خودش باز کند. می‌گفت:

- دستش خیلی سبکه!

مادر هر وقت دلش تنگ می‌شد، آش می‌پخت و پخش می‌کرد بین اهالی و گاهی می‌نشست دوک می‌رشت و «غريبی» می‌خواند. این غريبی‌اش، هیچ وقت از یاد نمی‌رود.

کوه و رف بورده سنگ و کلو بمونس

دار ولگ بورده چله و چو بمونس

آتا یار داشته امسال و کونمونس

مه دل کنار آخر کهو بمونس...!

و کلافه که می شد می رفت سر کتاب باز می کرد و یا به زیارت امامزاده محمد می رفت.

به خانه ملاباجی که رسیدیم، مادر کوبه را به صدا درآورد. جواب ملاباجی از توی حیاط شنیده شد. در راکه باز کرد، من زیر بال مادر خف شدم. ملاباجی مادرم را در آغوش گرفت، سپس دستی بیر سرم کشید. گرمای دلچسبی توی تنم دوید. ملاباجی داشت وسط حیاط، زیر درخت گرد و جاجیم می بافت. باریک و بلند، رنگ به رنگ. ردیف به ردیف. چند کلاف نخ هم ور دستش افتاده بود. وقتی نشست رو در روی مادر و گرم صحبت شد، دیدم که چقدر پیر شده بود. یاد حرف های مادر افتادم که گفته بود «تنها که بشه پدرش درمی یاد...»

برگ درخت ریخت، چوب خالی به جا ماند
یک دوست داشتم که امسال در غربی ماند
گوشة دلم برایش کبود مانده است

میرآقا

این پا و آن پای راه انداختن عروسی گل جان بودیم که میرآقا مرد. تو دل گرما. چله تابستان و عروسی گل جان عقب افتاد.

عمه شاه باجی گفت:

- این هم از اقبال ما! حالا چه وقت مردن بود؟

عرض چند دقیقه، تمام ده خبردار شدند.

سلیمان عموم - شوهر عمه شاه باجی - وقتی شنید، فقط گفت:

- خدا رحتمتش کنه!

نه مثل پارسال که فرج خان مرده بود و سلیمان عمو گفته بود: یک سنگ هم روشن!

داشت میدان می گرفت و می رفت آن سر بازار که پدر جلوش درآمده بود و خنکش کرده بود و گرنه سلیمان عمو، میت مردم را به کون سگ سیاه می کشید.

پدر گفته بود:

- بد دهنی نکن مرد! مرده دستش کوتاست. هرچی بوده تمام شد و رفت پی کارش. تو چرا گور خودت را تنگ می کنی؟

و سلیمان عمو که در این جور موقعها، تنگ حوصله است و طاس نمی دهد کسی سرش را بشوید، دویده بود و سطح حرف پدر که:

- لاله... آخه اون جای خدا بیامرزی برای خودش گذاشت؟

و اگر پدر مثل همیشه کوتاه نیامده بود سلیمان عمو همین طور شلتاق می کرد و دیگر خدا را بنده نبود.



توی حیاط امامزاده، قیامت بود. چوب به زمین نمی آمد. داشتند می شستنش. مش چراغ لُنگ به کمر بسته بود و آستین هاش را تا آرنج ورمالیه بود و داشت می شستش. روی یک هاله در چوبی خوابانده بودندش. لخت مادرزاد. فقط تنها کاری که کرده بسودند این بود که پایین تنه اش را با یک پارچه پوشانده بودند.

تا آن روز مرده ندیده بودم. هر وقت اسم مرده می آمد و سطح، مو بر تنم سیخ می شد. میرآقا با آن موهای جو گندمی کم پشت و قد بلندش مثل یک

الوار افتاده بود روی تخته در.

رنگ صورتش کبود شده بود. دو طرف صورتش چال افتاده بود مثل صورت سلیمان عمو وقتی که به قلیان پُک می‌زند.
شست پا و دماغش درازتر شده بود. من و چندتا از بچه‌های هم سن و سال، از لای جمعیت نگاه می‌کردیم. نمی‌دانم کمی بود که تشریف زده بود:
- این بچه‌ها پدر مادر ندارند!.

و ما یواشکی جیم شده بودیم و در رفته بودیم.
توی رواق امامزاده، زن‌ها نشسته بودند دور هم. صنمبر ننه و سط
معرکه زن‌ها داشت خلعتی^۱ میرآقا را می‌دوخت.
سایه چنار افتاده بود توی رواق. باد که می‌وزید، سایه‌ها می‌رقصیدند.
چنار خیلی پیر بود. صنمبر ننه بارها می‌گفت که این چنار ده پشت عمر
دارد. تنه‌اش آنقدر کلفت بود که افسار سه چهار تا اسب آن را دور نمی‌زد.
ریشه‌هاش از خاک زده بودند بیرون و هر کدامشان به کلفتی یک درخت
بودند. مثل رگ‌های کبود پشت دست پدر.
توی شکاف تنه‌اش، نزدیک ریشه‌ها، شب‌های جمیعه شمع روشن
می‌کردند. شمع‌ها آب می‌شدند و راه می‌افتادند. بعد سرد می‌شدند و
می‌بستند. سبز، سرخ، سفید.

یک فانوس که شیشه‌اش دود گرفته بود توی شکاف چنار به میخ
آویزان بود. نصف تنه چنار خشکیده بود. باد که می‌آمد و هو می‌کشید،
شاخه‌های خشک آن جیر جیر و غیژ غیژ می‌کردند. هیچکس جرأت
نداشت شاخه‌های خشک چنار را قطع کند. دست آدم خشک می‌شد!

پیرار سال که یکی با تبر شاخه آقادار^۱ را بریده بود، خون از جای بریدگی اش زده بود بیرون. آن بیچاره هم تبر را انداخته بود پای چنار و در رفته بود.

آفتاب، پایین آمده بود و خورده بود به یال کوههای خشی‌واش^۲ و دو نصف شده بود. نصفش بالا بود. زوده اش ریخته بود روی کوه.

صدای لا اله الا الله که بلند شد من و چند تا از بجههای جلو، جلو دویدیم و خودمان را زودتر از همه رساندیم به قبر میرآقا که تازه آن را کنده بودند.

جمعیت زیادی همراه جنازه می‌آمدند. ده حرکت کرده بود. همیشه همینطور است، خدا نکند یک نفر بمیرد. مردم مثل مور و ملخ جمع می‌شوند.

خاک‌ها را که پشته کردند روی قبر، تاریکی داشت پهنه می‌شد روی سر ده. داشتیم برمی‌گشتم خانه. سر آخرین پیچ وقتی برگشتم، دیدم فانوسی روی قبر میرآقا روشن است و نورش در باد می‌لرزد. دلم ریخت پایین.

آن شب سلیمان عمومی گفت که خدا کند مثل پدرش فرج خان نشود.
در آن صورت رسوابی اش را سگ نمی‌تواند بخورد!

آنطور که او می‌گفت همان شب اول چند نفر از مردم آبادی به چشم خودشان دیده بودند که قبر فرج خان باز شده بود و یک گراز از آن بیرون آمده بود و به طرف بیشه فرار کرده بود.

۱- آقادار: درختی که در امامزاده‌ها یا قبرستان‌ها می‌روید و معمولاً قطور است.

۲- کوههای خشی‌واش: کوههای سمت جنوب غربی آمل.

پدر که داشت تباکورا می‌شست جواب داده بود:
خدا می‌داند! دنیا جای عترت، البته من گراز و از این چیزها را ندیدم و
نمی‌دانم اما خودم دیدم و شنیدم که فرج خان در بستر جان کندن، چند
روز آخر به کلی لال شده بود و مثل سگ هاپ هاپ می‌کرد.

تبرستان

www.tabarestan.info

ماه تی تی

پسرک هر شب به ایوان خانه می آمد و به آسمان نگاه می کرد. جای ستاره ها را خیلی خوب می دانست. آسمان را مثل کف دستش می شناخت. همانطور که کوچه پسکوچه های خاکی روستاشان را بلد بود. مادر بزرگ با نگرانی می گفت:

- این پسر آخر سر به کوه و بیابان می زنه! این کارها، آخر و عاقبت خوشی نداره.

پسرک و خواهر کوچکش ستاره ها را میان خودشان تقسیم می کردند و

گاهی بر سر تقسیم کردن ستاره‌ها، کارشان به دعوا می‌کشید.
مادر بزرگ می‌گفت:

- برای همه چی دعوا! برای ستاره‌های آسمان خدا هم دعوا!
و پدر که چای خود را سر می‌کشید، می‌خندید که: کجا دعوا نیست?
همه دعواهای دنیا بر سر تقسیم کردن‌هاست. برستان
آن شب آسمان غرق در ستاره بود. آسمان به دستمالی می‌مانست که
پُر از مروارید باشد. مثل چادر نماز مادر بزرگ.
پسرک به یادش می‌آمد که بچه‌های کوچه، بعد از ظهرهای گرم و
دَم‌کرده تابستان، دست در دست هم می‌دادند و «آسیا چرخ» بازی
می‌کردند و یک صدا می‌خواندند:

«... دستمال آبی بردار... پُر از گلابی بردار...»

ماه مانتند چوپانی که زیر درختی نشسته باشد و برّهایش را مواظبت
کند، در وسط آسمان یله داده بود. ستاره پسرک در گوشة آسمان ژُل ژُل
می‌زد و ستاره خواهرش هم کمی آنطرف‌تر، سوسو می‌زد. آن ستاره
پُر نور هم که مال دایی احمدش بود. دایی احمدش بود که ستاره بازی را
یادشان داده بود و ستاره پُر نور را هم برای خودش برداشته بود. پسرک
می‌گفت:

- حقشه، خُب!

دایی احمدش گفته بود:

- تا برگردم، ستاره‌ام رو دست تو می‌سپارم.

ستاره دایی احمد هنوز یک سالش تمام نشده بود.

مادر همیشه می‌گفت:

- همه یکی، یک ستاره دارند. ستاره هر کس به اندازه‌ی آرزوها شه

پسرک چندبار از مادرش پرسیده بود:
 - مامان!... مامان!... این راسته که هر کی که می‌میره ستاره‌ش خاموش
 می‌شه؟

و مادر در حالی که سعی می‌کرد اشکش را پنهان کند، می‌گفت:
 - نه، جان مامان! دایی احمد رفته پیش خدآ، ستاره‌ش همیشه روشنها
 و پسرک دنباله حرفش را نمی‌گرفت و زل می‌زد به آسمان.
 دلش می‌خواست جوری می‌شد که او می‌توانست ستاره‌ها را یکی
 یکی بچیند و بریزد توی دامن مادریزرگ. توی سجاده مادر.

شب‌های تابستان که در مهتابی می‌خوابیدند و آسمان زلال و ستاره
 باران بود و خواب، توی چشم‌های پسرک می‌شکست. او ساعت‌ها به
 آسمان نقره‌نشان دل می‌بست و با ستاره‌ها حرف می‌زد. ناگهان ستاره‌ای
 پر می‌کشید و در گوشة آسمان، پُشت کوه‌ها می‌افتداد، با دنباله‌ای از نور که
 سبز رنگ بود.

مادریزرگ با دیدن آن، چشم‌هایش برق می‌زد. صلووات می‌فرستاد و
 می‌گفت:
 - نور آقاست!

و دست می‌کشید به چشم و صورتش.
 وقتی که چشم‌های پسرک گرم می‌شد و خواب گیجش می‌کرد و
 می‌خوابید، خوابش پُر از ستاره می‌شد ولی صبح که بیدار می‌شد
 نمی‌توانست خوابش را برای مادریزرگ تعریف کند. فقط آن شب که دایی
 احمد به خوابش آمده بود، صبح همه چیز یادش مانده بود.

با هم رفته بودند به باغ بزرگی و به لانه گنجشک‌ها سر زده بودند.
 یک جفت کبوتر سفید روی دوش دایی احمد تخم گذاشته بود و

خیلی چیزهای دیگر.

آن شب که خسوف شده بود و ماه گرفتگی طول کشیده بود، پسرک خیلی ترسیده بود. ماه، رویش را گرفته بود. مثل مادر وقتی که مهمان به خانه می آمد.

مادربزرگ، نماز و حشت می خواند. پیریک ترسیده استان

- مامان بزرگ...! پس این اژدها که گفتی، کی ماهه برو و می کنه؟

از پشت بامها صدای ظرفها می آمد که به هم کوییده می شدند.

از فاصله دور صدای شلیک گلوله شنیده می شد. پدر می گفت:

- باز این، «سید علی» شکارچی داره تفنج در می کنه!

مادربزرگ نمازش را که سلامداد گفت:

- آلانه که ماه آزاد بشه.

دعای مادربزرگ تمام نشده بود و هنوز لب هایش می جنبید که ماه پیدا شد و خندید. چند دقیقه ای طول کشید تا نور ماه به دل آسمان بنشینند. رنگش مثل گچ سفید بود. مثل کسی که بیهوش بوده و تازه به هوش آمده باشد.

آن شب، هلال ماه باریک بود. شکل داس پدرش که با آن شبدرها و یونجه ها را درو می کرد. فقط یک دنباله به جای دسته داس کم داشت. پسرک دلش می خواست می توانست با داس ماه خوش های رسیده ستاره ها را بچیند و در دامن مادرش بریزد. و گاهی شب ها که نصفی از ماه روشن بود درست شبیه نانی بود که از وسط به دو نیم کرده باشند. هر وقت گرسنه می شد و از مادربزرگ نان می خواست، مادربزرگ سفره کنانی را باز می کرد قرص نان را میان دو دست چین و چروک خورد هاش می گرفت و آن را از وسط دو تکه می کرد و تکه کوچکتر را می داد به پسرک.

پسرک وقتی به پدرش شکایت می‌کرد، پدر دست‌های زیرش را به سر پسرک می‌کشید و با خنده می‌گفت:
-بگو الهی شکر.

و مادر بزرگ که مهربانی از چشم‌هایش می‌ترواید می‌گفت:

تبرستان

-امان از زبان شما بچه‌ها!

و پسرک همان شب در خواب می‌دید که قرض ماه را در دست گرفته و دارد گاز می‌زند و از نوک زبان تا روده‌اش می‌سخشد.

یکی از شب‌ها که ماه مثل یک سینی نقره‌ای وسط آسمان افتداده بود.

پسرک همراه مادرش رفته بود لب حوض، وسط حیاط. مادرس می‌خواست ظرف‌ها را آب بکشد. مادر بزرگ بارها گفته بود: ظرف‌های شب اگه تا صبح نشسته بمانه، برکت سفره می‌ره.

آب حوض آرام و زلال بود. مثل اشک زلال و مثل آینه، صاف. ماه افتداده بود توی حوض. انگار یک تشتن برنجی افتداده بود ته حوض وقتی آب حوض تکان می‌خورد، تشتن برنجی سو می‌زد و نورش می‌افتداد به شاخه‌های نارنج کنار حوض.

پسرک دو دستش را به لبه سیمانی حوض ستون کرد و خیره شد به ماه. خسته که شد کنار حوض نشست. به ماهی‌ها چشم دوخت که بی‌حرکت در آب ایستاده بودند و بال نمی‌زدند.

دایی احمدش می‌گفت:

-ماهی‌ها با چشم‌های باز می‌خوابند.

پسرک به آرامی دست کرد توی آب. ماهی‌ها از خواب پریدند و ولن و لوق زدند. صورت آب چین برداشت مثل صورت مادر بزرگ. آستین پیراهن پسرک خیس شد. خنکی دلچسبی به تنش دوید. مو

مورش شد. آرامش آب که به هم خورد، ماه رمید، ناپدید شد. پسرک
برگشت به آسمان نگاه کرد. ماه در آسمان بود.

پسرک مثل همیشه گفت:

-ماه تی تی!... ماه تی تی... دایی احمد رو ندیدی؟^۱
و بدون این که منتظر جواب ماه بماند، به مادرش نگاه کرد، دید
چشم‌هایش سُرخ و خیس است.

۱- ماه تی تی....
ای ماه روشن! دایی احمد را ندیدی؟

تبرستان

www.tabarestan.info

گچ و خاک

روزی دو بار چشمم به آنها می‌افتد؛ صبح‌ها وقت رفتن و ظهرها وقت برگشتن از مدرسه. از وقتی که اسکندر پسر میرآقا یکی از آنها را به مدرسه آورده بود، چشمم را گرفته بود.

اسکندر می‌گفت: «سه جلدیه»

«داستانه؟»

اسکندر که همیشه خوشش می‌آمد کسی، چیزی از او بپرسد تا او

بتواند قیافه معلم‌ها را بگیرد، به رو به رو خیره می‌شد و می‌گفت:

«بهتر از داستان...»

«پس چیه؟»

- «پدری که سال‌ها توی زندان بوده برای دخترش نامه نوشت و

تبرستان

همه چیزها را یادش داده...»

همه پریدم توی حرفش و می‌گفتم:

«این همه؟!»

اسکندر ادامه داد: «یه نامه که نبوده، تازه نامه بهانه بوده، هزار تا حرف

زده...»

«حروف چی؟»

«از اول تاریخ تا حالا»

اسکندر جانش در می‌رفت اگر دست به کیف و کتابش می‌زدی،

می‌گفت: «کار یک روز، دو روز نیست، خودم تابستون می‌خوام

بخونتمشان...»

باید می‌خریدمشان. نمی‌توانستم. پول می‌خواست. نداشتم. کار یک

قرآن و دو زار هم که نبود. دست کم بیست، سی تومن را شیرین

می‌خواست. من هم که سکه با آب دوغ می‌زدم و به قول سلیمان شپش

توی جیبم از گرسنگی قاب می‌انداخت.

عید که می‌آمد، دست و بالم کمی باز می‌شد اماً نه همه عیدی‌ها را از

من می‌گرفت. می‌گفت: «بده بذارمش برات کنار.»

و همیشه می‌دادشان پی نان و نفت و نمک. من هم دلش را نداشتم که

پولم را از او بخواهم.

کتاب‌های مدرسه هم که مرده شور بیردشان. یا درباره انقلاب سفید

شاه... بودند و یا خیلی بچه‌گانه. چند تا داستان کت و کلفت و چند جلدی هم بود که هیچ وقت حوصله خواندن شان را نداشت.

خدا خدا می‌کردم، مدرسه تعطیل شود. با خودم قرار گذاشته بودم هر جور شده، تابستان کار کنم. آن وقت دیگر دستم توی جیب خودم بود و هر چه دلم می‌خواست، می‌خریدم. به قول سلیمان عمو هیچ چی مثل مال خرد آدم نیست.

آخرین امتحان را که داده بودم. راحت شده بودم. انجاکه کوه دماوند را از روی دوشم برداشته بودند.

کتاب‌هایم را چهار نخ کرده بودم و انداخته بودمشان گوشة پشت‌بام. بیخ دل کتاب‌های دیگر. عادتم بود. از سال اول کتاب‌هایم را کنار می‌گذاشتم و از این کار خوشم می‌آمد.

صبح خیلی زود از خانه زدم بیرون. تا فلکه، نیم ساعتی راه بود. پیاده روی در خنکای صبح می‌چسبید. به فلکه که رسیدم، فهمیدم خیلی‌ها زودتر از من بیدار شده و آمده بودند دور میدان ایستاده بودند. چند تا از هم سن و سال‌های من هم در میان‌شان دیده می‌شدند. عاقل مردی که به کرکره حلبی مغازه تکیه داده بود، روکرد به بغل دستی اش و غر زد:
«باز مدرسه تعطیل شد و باز این...»

آفتاب، بیخ کشیده بود روی سر شاخه‌های نخل‌های بلند دور فلکه. شهر، خلوت بود، یک گاری پُر از بادمجان لخ لخ کرد و رفت به طرف سبزه میدان. چند زن تشت پر از کوزه‌های کوچک ماست را روی سر گرفته بودند و می‌رفتند. چشمم به آنها بود که وانت قرمز رنگ ترمز کرد. مردی از آن پیاده شد. کارگرها به طرفش دویدند. دوره‌اش کرده بودند.

مرد، دو سه نفرشان را انتخاب کرد و با اشاره دست به آنها فهماند که بروند پشت وانت سوار شوند. این پا و آن پای رفتن بود که برگشت رو به من و گفت:

- «گچ و خاک بلدی؟»

تا آمدم چیزی بگویم، گفت:

- «بپر بالا!» ■

دستم توی استانبولی بود و چشمم به آسمان که کی غروب می شود و دلم پیش کتاب‌ها.

مشت، مشت گچ می ریختم توی استانبولی. دستم را می بردم ته آب. پنجه‌ها را باز می کردم و به هم می زدم؛ شلاقی!

بوی گچ بلند می شد. مثل بوی زردۀ تخم مرغ آب پز که نته به خوردمان می داد. آفتاب، گوشۀ آسمان سرازیر شده بود و رسیده بود بالای سر کوه. دم دمای اذان بود که دست از کار کشیدیم.

دستم را که داشتم می شستم، دیدم انگشت‌هایم چقدر آب برداشته بود. مثل دست آدم‌های بزرگ. با پوست چروکیده. عین وقت‌هایی که زیاد توی حمام می ماندیم.

معمار، لباسش را که پوشید، دستی به موها یش کشید و دست کرد توی جیب شلوارش و چند تا اسکناس قرمز به طرفم گرفت و گفت: - «فردا که جمعه‌س، خوب استراحت کن! شنبه صبح به خواست خدا بیا همین جا!»

اسکناس‌ها را چندین بار زیر و رو کردم و با غرور گذاشتمشان توی جیم. خستگی داشت از تنم در می رفت. تا برسم به کتابفروشی، هی از

پشت جیب لمس شان کردم. خیالم از بابت اینکه گم نشده بودند، راحت می شد. دل توی دلم نبود. حالت دوندهای را داشتم که چند قدم بیشتر با آخر خط فاصله ندارد. پولِ زحمت خودم بود. راه که می رفتم سرمه بالا بود. درخت‌ها و معازه‌ها دیگر مثل روزهای گذشته بزرگ نبودند. حتی آدم‌ها که رد می شدند و ماشین‌ها که با هجرات اینترنتی www.tabarestan.info

می رفند شکوه و هیبت گذشته را نداشتند. پیش‌تر که سر چهارراه ایستاده بود دیگر چشم‌های دریده و وقزده نداشت. به یاد حرف‌های سلیمان عموم افتادم:

«جبیت که پُره، دلت قرصه...!»

یکبار دیگر دستم را به جیب بردم. سرجایشان بودند. پول خودم بود. دیگر نه مئت سرم نمی گذاشت که: «از شکم مان زدیم دادیم پای کاغذ پاره‌های تو!»

حالا می توانستم کتاب‌ها را بخرم و بیرمشان خانه. دور از چشم پدر بنشینم بخوانمشان. با دقت. از اول تا آخر. واوش را هم جا نگذارم.

پدر اگر می دید، می گفت:

«پوک شده کله‌ات از بس این صاب مُردها را خوندی!... غصه‌ی چشم‌ها تو نمی خوری؟»

با این فکر و خیال‌ها بود که رسیدم به کتابفروشی. از خوشحالی به جای این که مثل همیشه از پشت شیشه به کتاب‌ها زل بزنم، یکراست رفتم تو.

سلام یادم رفته بود.

گفتم:

«آقا! کتاب...»

کتابفروش از بالای عینک نگاهی به من کرد و گفت:

- تمام شد...»

- «یکی هم ندارین؟»

با خنده گفت:

- «نصفش را هم نداریم!»

نگهان عرق سردی به پیشانی ام چکه چکه زد. فکار کوه دماوند را روی سرم انداخته بودند. خستگی دوید توی تنم.

کتابفروش گفت:

«پسرم! ناراحت نباشی سفارش دادیم بیارن»

بدون خدا حافظی از کتابفروشی بیرون آمد. به طرف خانه حرکت کردم. پاهایم به جلو نمی‌رفت. از سر راه نان و قند و چای خریدم. به خانه که رسیدم، ننه از خوشحالی سرخ شد. وقتی داشت به پستو خانه می‌رفت، گفت:

- «پسرم مرد شده دیگه...»

بند بند تنم درد می‌کرد. چای را که می‌ریختم توی نعلبکی، استکان را نگه می‌داشتم توی دست‌هایم. گرمایش، ولنگ و ولنگ دست‌هایم را آرام می‌کرد. پدر همیشه اینکار را می‌کرد.

ولی زق زق انگشتام تا صبح نگذاشت پلک روی پلک بگذارم. به قول سلیمان عموم:

«مارگزیده خوابید ولی من نخوابید!»

نشر روزگار منتشر کرده است:

- | | | |
|------------------------------|-----------------|-----------------------------------------------------------------------------------------|
| محمد عزیزی | (مجموعه مقاله) | ۱- دیار آفتاب |
| سیامک وکیلی | (داستان بلند) | ۲- واژه گمشده |
| مهدیه عشرتی | (رمان) | ۳- شقایق |
| محمد عزیزی | (داستان بلند) | ۴- همراه آفتاب |
| نسمیم عزیزی | (مجموعه داستان) | ۵- یک قرن اندوه |
| ^{ترجمه} فتحیم عزیزی | (داستان کودکان) | ۶- بیر و قورباغه |
| ترجمه: نسمیم عزیزی | (داستان کودکان) | ۷- مادر سر به هوا |
| ترجمه: شهناز صاعلی | (داستان کودکان) | ۸- بانوی رنگین کمان |
| محمد عزیزی | (داستان کودکان) | ۹- صبح بیداری |
| صادق هدایت | (مجموعه داستان) | ۱۰- زنی که مردش را گم کرد |
| کیانوش گودرزی | | ۱۱- پرسه در کوی دوست
(گزیده و شرح دشواری‌های بوستان سعدی) |
| دکتر حسینعلی یوسفی | | ۱۲- دستور (۱ و ۲) |
| محمد عزیزی | | ۱۳- سایه‌های روشن (گزیده‌ی بهترین
داستانهای کوتاه معاصر ایران از جمال‌زاده تا امروز) |
| داود غفارزادگان | | ۱۴- راز قتل آقامیر (مجموعه داستان) |
| به انتخاب مهدی تقی‌نژاد | | ۱۵- باز این چه شورش است
(گزیده اشعار عاشورایی شاعران معاصر ایران) |
| فرهاد حسن‌زاده | | ۱۶- آهنگی برای چهارشنبه‌ها (داستان بلند) |

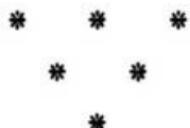
جنگ روزگار

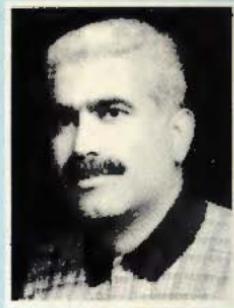
(داستان - شعر - نقد و نظر، گفتگو)

به کوشش محمود جوانبخش - محمد عزیزی

نشر روزگار منتشر می‌کند:

- ۱- حافظ (چند مقاله درباره شخصیت و شعر حافظ) دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی.
- ۲- صلای عشق (گزارش داستان و نقد تحلیلی و تطبیقی خسرو و شیرین نظامی)
- ۳- تو را من چشم در راهم (گزیده شعر شاعران بزرگ معاصر ایران)
- ۴- سحرگاه خاکستری (مجموعه داستان)
- ۵- ماه سلطان (مجموعه داستان)
- ۶- جامعه‌شناسی تاریخی اسلام (۲ جلد)
- ۷- چرا کچل‌ها عاقبت بخیر می‌شوند؟
- ۸- دانی و مانی (افسانه نو)
- ۹- برگزیده داستان‌های نوجوانان
- ۱۰- ماه میبر (داستان بلند)
- ۱۱- افسانه اسکندر و سیب (هفت کتاب پیوسته)
- ۱۲- ادبیات معاصر ایران و تراژدی هریت
- ۱۳- قصه‌های میمون (۳ جلد)
- ۱۴- از کجا آمده‌ای بی‌چشم (مجموعه داستان)
- ۱۵- امیرکبیر فقط نام یک خیابان نیست (داستان)
- ۱۶- چنگ روزگار (کتاب‌های پیوسته شامل داستان، شعر، نقد و نظر، گفتگو) شماره اول ویژه بهرام صادقی





تهرستان

www.tahrestan.info

روح الله مهدی پور عمرانی در زمستان ۱۳۳۹ در قریه کوهستانی سنگچال از توابع شهرستان آمل به دنیا آمد. دانش آموخته رشته حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران است. نوشنی داستان و از سال ۱۳۷۰ به طور جدی آغاز کرده و چندین مجموعه داستان در دست چاپ دارد. در حوزه نقد داستانی و شعر و مقالات ادبی و اجتماعی با مطبوعات همکاری نزدیک دارد.

«ماه قی می» که یکی از آثار لطیف وی است، نخستین اثر چاپ شده این نویسنده به شماره ۲۰ رود.



نشر روزگار

تهران - صندوق پستی ۱۴۴ - ۱۷۷۷۵ - تلفن ۳۷۲۱۳۸۴